

بیابان مانده از تنهایی ملول شد و شتر بر بالذات خیزفت و بجواب ساینده دوران منزل منتهی غایت
گوشگی و مفارقت شتر بیدگشت اما شتر بر بالذات مدتی قوت حرکت پدید آورده و طلب خورس طرزی بود
تا بفرغاری رسیده انواع ریاحین که رسیده و بگونه گوناگون استنباط پذیر است و ضوآن از شک آن وضه نگشت
غیرت گزیده و آسمان ز نظاره آن دیده حیرت کشاوه فرود از گل سبز نو خاسته و آب روان چشم برده
نوگونی که بهشت گرسست به شتر پیدان منزل خوش آمد و خست قامت مساحت آن مرغزار فروگشت
و چون کچیزی بی بندگی قید تکلیف قید تکلف مساحت آن مرغزاری بچرخید دوران ای و بخش و هفتاد
دلکش ابرو دل گذرانید بغایت قوی جسد و فرگشت ازت آسایش و ذوق آسایش را بران داشت کشتا
هر چه تمام شتر باگی بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شیری بود با صولت نه سرری و غایت شوکت خوش بسیار
در خدمت او کمر بسته و سباع به شمار متعالبت بخط فرمان و نهاده و شیر از غور جوانی و سخوت حکومت و
کامرانی و کثرت خدم و بسیاری حتم کسی از خود بزرگتر تصور نکردی و شیر نیز حمله و فیل قوی جسد و از نظر بزرگ
و نه گزیده گاودیده بود و نه آواز او شنیده چون باگ شتر به باور سید بغایت هر لسان شنید و از ترس آن سباع
ندانند که هر سبب و راه یافته هیچ جانب حرکت نمیکرد و بر جایی ساکن می بود و در چشم او و شغال محال
بودند یکی را کلیله نام و دیگر را دمنه و این هر دو بند سبب و کاشتری تمام و شتر ناما دمنه بزرگ منش بود و در
طلب جاه و ناموس حریفش دمنه بفرست از شیر و یافت که خونی بر دستولی شده و از موی دل مشغولی بود
با کلیله گفت حال ملک چگونه است حرکت چه گذاشته است و بر یک جای قرار گرفته است آثار طاعت از
جنبش به داده خبر از دل خرنش به کلیله جواب کرد که این حال جکار و با گفتن این سخن نسبت به حق تو از کجاست
سیر مملکت کجا به و ما بر درگاه این ملک طعم می یابیم و در سایه دولتش با سایش روزگار میگذرانیم همین بسنده
کن و از گفتیش سهرار ملک ختوق احوال ایشان رگدز چه با از ان طبقه نیستیم که بنا بر دست سلاطین مشرف
توانیم شد یا سخن با رانند و یک پادشاهان محل استماع تواند بود پس اگر ایشان کردن تکلف باشد و هر چه تکلف
کاری کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که بوزنه رسد و دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
کلیله گفت آورده اند که بوزنه درودگری را دید بر جوی نشسته و از می برید و در و میخ و دست یکی را بر
شکاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آن آسان گشتی و را آورد و شد بر آره کشاده شدی و چون شکاف
دید چون گزشتی دیگری بکوفتی و میخ پیشینه را بر آوردی و برین منوال عمل نمود بوزنه تفرج میکرد و نگاه درود

که منترش بریشان شد و بشوی تلف کاری مدور و با کنت خاکساری افتاد و این مثل فائده آن
که خرج آردی بایکد و خور و نان باشد و سزایکد و در روز سودا کن مشتغول گرد و بروی که نقصان ^{المصاب}
از احوال غفلت نماید بیت بخل خرج خود هر نظر کن به چو غفلت نیست خرج است ترک ^{و چون بد}
اتمام این استان برده نیست این خرد تر بر خاست و در میان سخن کجا برده و ثنای پر بسیار است گفت
ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را محافظت بر قاعده نمود و از آن سودی تمام گرفت آن سود را چگونه
کنند پدر فرمود که طریق امتداد در هر چه منسوده است خصم ضار باشد پس خداوند مال بایکد بعد از
فائده دو قاعده دیگر رعایت کنیدی آنکه از اسراف اخراجات مومنه اعتبار بقا ایشمانی بارینار
و مردم زبان طعن بر و نکند و فی الحقیقت املات مال اسراف مخرج از مومنه شیطان است آن است
گاتو انجمن الشاکین منقوی است بر مردم مالی که به بخل سپاسند بیده تنه که چه طار عم
جادلش است به هر چه چار بود آن شش است به دو صریح که از بدنامی مال ماز سالک است از غایب که فرود
دین و نیاید نام بود و نیاید از مسک به وقت طلوع و شستن کام بود آن ضمن در غایت به وقت تیراج
شود چنانچه مشلا حوض بزرگ که صیقل از جنه جوی است وی آید و با انداز مال سخن نمیشد باشد
هر طرفی راه جوید و از هر گوشه بیرون بر آید و بنماید دیو ای وقت در اسلام باین حد که بیاید آن
دو برین شده آهباد اطراف چون آب کند و در شیرین بجا باشد و آب قلعی که روی آن هر
دست تیراج و او بر بادش به باور است رسیده گاهی به جز بفرین میکاند بادش به تیراج برین
و منافع سخنان بونک بشناختند هر یک رفتی اختیار نمود دست بکافی نزد و برادر است ایشان بود
تجارت نهاد و سفر دور دست پیش گرفت باقی دو گاو باکش بود که نور گردان با قوت ایشان
طاقت متناهی است نه شتی و شیر فلک از صلوات سلامت آنها چون گریه روز و از آن همیشه به جز حفظ
نهان کردی بهیت بهیشت خوی و بچه خوشه به بدین راه رفتن کسری را شش نام و دیگر بر آمدند
و خواجده تا بر پیوسته ایشان از تربیت کردی و بخود تمام حال ایشان نمودی اما چون مدت سفر پیش بر آید
قطع کردند فتوری باحوال ایشان یافته و از ضعف براننده حال ایشان بگشت و قصار در ثنای راه
خلای علیهم السلام بدوشن در آن با نده خواجده بود تا بحیلتی تمام او را بیرون بردند و چون طاعت حرکت
نداشت یکی از بزرگ گرفته برای نمود و نامزد کرد و شکر شد که چون فونی کرد و با کاد آن نده بود و یکد

در آشنای کار بجایستی برخواست بوزنه چون با خالی دیدنی الحال بر چوب است و از آنجا نب که بریده بود
آشپزین او بشکاف چوب فرودت بوزنه آن میخ را که پیش کار بود قبل از آن که آن گدیزی فرو کو بد از شکاف
چوب بر کشید و چون میخ از شکاف کشیده شدنی الحال هر دو شق چوب هم پیوسته شد و آشپزین بوزنه در میان
چوب محکم بماند میسکین بوزنه از در در بخور شده می نالید روی گفت بیست آن یک کرسی بچیان کار خود کند
وان کس که کار خود کند نیک بد کند. کارین میوه پیداست ازه کشیدن و پیشین تماشای بیست است
تا زدن تیر و شمع آنرا که چنان کشید پس بد پیش به بوزنه با خود درین گفتگو بود که در و در کار با آنرا در او
دست بروی لبش نمود و کار بوزنه بدان مفعول ببلاکت انجامیده و از اینجا گفته اند مع کار بوزنه نیست
بجاری به و این مثل آن آوردم تا بدان که هر کس کار خود باید کرد و قیوم از اندازه بیرون نباید نیسلا
و نقل عمل بر خیال و چه زیبا گفته اند بیست مثل با دوام از باری به کار بر مرد و مرد بر کاری به این کار
که کار است فرو گذارد و اندک طعمه قوتی که رسید غنیمت شمارد و نگفت هر که ملوک تقرب بود بر طبع
و قوت نباید چه شکم پر جامی بهر چیزی پر شود. بلکه فائده ملائمت ملوک با نون غنیمت آن باشد تا هر آن
حال و ستان را تواند با جلف نواختن و هم دشمنان البعد با ختن و هر که بیست و دو بهر سر فرود آورد
شمار بیاست چون سگ گرسنه که با سخوانی شاه شود و گریه بیست چو زبان باره نشنود کرد و در
دیروز ام کشید از زنگوشی شکاری کشد چون گوزی بند دست از باز داشت روی آید گوز آورد و فرود
بیست بلند و ار که نزد خدا و خلق به باشد بقدر بیست تو اعتبار تو بود و هر که به بیست یافت اگر چه چون گل
کوتاه زندگانی باشد خروست آن سبب گزین او را در ازه شمرند و آنکه بیست و دون توی سر فرود
آرد چون برگ ناز و اگر چه در پیا پیتر و یک اهل فضل اعتبار می نیاید و از و سال بر غیره نشود
سعدیام و نونام غیر و سرگز هموده است که از پیش گوی بنزین کلبا گشت طلب از لب مناسبتی
نیکو آید که بشریت اشب فضیلت او بزرگ اولی متعدد و بیست متعاق آن بیست باشند و ما این بیست
که مرتبای بزرگ را شایسته باشیم و در طلب آن قدسی تو زیند فر و خیال عو صلا بحر می بر مهبیات
پهناست در سر این قطره بحال ندیش به تنگت است یا بزرگ عقل او است نه آن سبب هر که عقل نما
و در کمال ارد خوشترین از پایتیم بهر تشریف رساند و بر کار این ضعیف و عقل ضعیف است خود را از
عالی مرتبه دانی اندازه قطع و بیگاری عقل شریف و دوست توان من از نفع برسان کند از زود

این سخن که سخن بر من میشت میشتوی و ترک این کار نازدی می کنی و من طاقت مشاهده این حالت ندارم و تفریح
کاری که باید طبع و قبولی درین نیست نمیتوانم صلاح دوران دیده ام مع بیرون کشید و باید از دست
تو بگریزم پس با یکدست بر رانگه نهاد و یا خود را و در آن کرد و در این راه آورد و تا منزل از جهان شست
بیت که در وقت فخر و در بحر محیط غوطه خواهم خوردن به یا غرق شدن تا اگر می خوردن به پس تمام مردم
برگشتند و در آن روز در چشمه آب پسته آن چشمه بود که در یابی بوده که با نخ خورد و بصورت چشمه نمود
خانم دست که آن چشمه که در آب با سست اول قوی به شسته باشانی یقین بسیار نجات رسیده و بکنار
آب آرد نفس است کرده شیر سنگی را بقوت تمکین بشیت کشید و هزار گونه رحمت قبول کرده بیکدین
نور را بر سر کوه رسانید و در آن شهر کوه شری بزرگ دید و ای خوش فضایی لکش بیت شهری جوشت
از کوهی به چون باغ ارم چهاره روی به خانم بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر نظر میکرد که ناگاه از آن
شیر سنگی آوازی بسیار برآمد چنانچه زود در کوه و صحرا افتاد و آن صندل شهر رسیده مردم بسیار از
بین بسیار بیرون آمدند و روی کوه نهاد و توجه خانم گشتند خانم دید حیرت می نگریست و از همه خلا
تعجب می نمود که ناگاه جمعی ایشان از کوه رسید و همه دعا و شکر و ثنا بجا آوردند و بالتامس تمام او را بر
مرکب اهورا سوار کرده بجانب شهر بردند و مشرفی بجایگاه کافور شسته خلعتهای پادشاهانه پوشانیدند
و با عزت و اکرام تمام تمام سلطنت آن ایت بکنت کفایت و باز دادند خانم از کیفیت آن حال سوال کرده
برین سوال جواب شنید که حکام درین چشمه دیدی ^{طالع} سخی ساخته اند و آن شیر سنگی با انواع فکر و تامل و ملاحظه
طلوع در حیات لطافت ثوابت و سیارات پرداخته و هر چند وقت عزیز می در خاطر آید که چشمه گذشته و شری
بر داشته بالای کوه بر آید هر گاه آن خال زمانی وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اهل رسیده باشد
شیر باوز آید و صدای او بشهر رسیده مردم بیرون آیند و او را پادشاهی بشسته در سایه تختش بسیارش
روزگار بگذرانند تا آن زمان که نوبت او نیز بسر آید عجبی چون رود دیگر آید بجای او و چون حکم الهی فتاحی است
حاکم این مملکت در آن وقت غروب کند مقارن جمالی ستاره شمت آن حساد دولت از دروه آن کوه طلوع
نماید و در نهایت شادی شده که این عده بر زمین مستور که مذکور شد تمام یافته و تو او را در نوای پادشاه این شهر و فرمان
روای این شهری مع ملک آن است فرمان فرمای هر چه خواهی به خانم دست که کشیدن گن بر محنت
بتقاضای دولت بوده فخر و دولت چه پیشکار آید به هر کار چنان کند که شاید و این مثل برای آن

رباعی نخله زود کسی نزل نرسد تاجان کند بجا نزل نرسد که جمله جهان گیرد و انوار قبول
یک شسته خورد کال نرسد بعد از قوت بر مضمون آن خط غامض روی بسا که در کای برادر بیایا القوم
مجاهد و این میدان مخاطره بی پایا تیم و همت قوت و کما هی این طلسم اسما مکان می باشد نماید قهر و با امر
گردون نیم پای بی یامر و وار در سمریت کنیم سر به سال گرفت می یار عزیز مجبور و دیدن خطی که آنم بر معلوم
و حقیقت آن معلوم نباشد ترکب خطر عظیم شدن تبصرت فاده و بی غمشی خیالی خود را در مسلک بزرگ است
و این عمل مشایخ مائل بر یقین تر یک بجان نخورد و هیچ فرزند محنت نقد برای اوست تیب قبول کند
فقر و نیست که بر نبرد مردم انانیکه می خرم بر سال نهم به نام فرمود که ای نیک شفق بوی ستر است قدر
خست و ناست و وار تکاب مخاطره نشاند دولت عزت قوه که بر کوه است بدو است بدو است بدو است بدو است
وانکه ترسید از جاسی شماره و قح باد و مراد نخورد و سرچ و باند نیت بگوشد و نوبت فریاد و پایا که بلند است
نیار و از پای طلب نشیند کل طریقی خاتمه توان چید و در کج مراد جز تکلیف هیچ نتوان کشاد و مراد
همت عثمان گرفت بسکه خواهد کشید و از گرداب با او تحمل نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند
شاید چون عشق حرم باشد هل ست بیابانها و سال گرفت مساکر میوی بهار و است نماند جاسی نماند
گفت و توان ساخت فاما در راهی قدم زدن که با این ندارد و در کج می توان که عیش بدید
از طریق خردمند دور نیاید و هر که در کاری شروع کند باید که چنانکه غلظت داشته باشد و از آغاز هر نظر
با تمام انداخته ضرورت نفع آنرا بنمیران عقل بسنجند تا به پیونده کشیده باشد و نقد عزیز را با او نماند و نماند
مانگی جاسی قدم ستوار باسی مند طلب بیکار و در همه کاری که در آئی نخست رخنه برین شدت کن
شاید که این خط برای خیره نوشته باشند و این رسم برای همراه باز کشیده و این چشمه گواهی باشد که آشنایی بکنند
توان کرد و اگر سخات از دست کرد و بکین وزن شکر بی شایه باشد که بدوش توان کشید و اگر آن نبرد خود کرد
مکن شکر بکشت بدن بسر کوه نتوان سید و اگر ایند سی آورده شود به معایه نیست که تیر چه خواهد بود من بار
درین طایفه هر نیمه و تر از نیر از اقدام درین کای منع میکنم فاما گفت ازین سخن بکنند که من قبول کسی از عفت
خود بزرگ و هر عقد که بسته ام بوسه شایسته این الا نرسد و این نشکر من میدهم که قوت همای نماند
و در رفقت موفقت نخواهی کرد باری تماشا نظر میکنم بدعا نیاز مندی بدوی مید و فردا نماند که
قوت می خورد نیست + باری تماشاگری استان کسی بسا که نیست او در هم خود نیست گفت ای نماند

ع اینک سر راه تو بر خوش بسلامت به و تندی رفت و بر شیر سلامت کرد شیر رسید که این چه کس که
پس رفت که کندی لازم عیب بود شیر گفت گاری می شناسم پس را پیش خواند و گفت کجای باشی و
گفت بدستور بد حالانکه در گاه فلک استیاب شده و آنرا قبله حاجات و کعبه مراد است ساخته شد
میباشم که اگر همه می خندند و حکم می یابون صادر گردان از آنجا که کفایت کنم و برای روشن رون خوش
و چنانچه بارکان دولت ایمان حضرت و کفایت بعضی مهمات محتاج می آید همین که در اینجا ملوک
حادث شود که بعد از دستار با تمام مدع اندرین راه چو پادشاه است کس کار یک از سوزن ضعیف
وجود آید نیزه سرافراز در ترتیب آن مقصرت و همی که فکر اش خیف سازد شمشیر آید در آن بخیر و بد
اگر چه بی قدر و فرومایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست چنان چوب خشک که بخاری در
افتاده اسکان اردو که روزی بکار آید و اگر هیچ را شاید شاید که از وی خطالی سازند یا گوش بسپرد
پروازند و گردن شکل نیاید از ما هم میزیم و یک را بشایم و خیر چون سخن من شنیدند اقصا و بلا
او متحجب شده رو بنزدیکان خود آورد و گفت مرد خرد من اگر چه گنایم بود عقل و دانش بی اختیار فضل
بر قوم ظاهر گرداند چنانچه فروغ آتش که اگر فروزنده خواهد که است بسوزد البته مسر به بلندی کشید
آنرا که نشان عشق یار است بر ناصیه وی آشکار است به و تندی این سخن شنید و دست که فسون
اثر کرده و فریب و اجابت مؤثر آمده زبان نیست بکشد و گشت و اجابت بر کاف خدوم و حشم که پادشاه
هر چه پیش آید مقدار فهم و دانش خود در آن مل نماید و آنچه هر یک بناچار رسد بعضی مانند و طریق
ساخت فرو نگذارند مالک استماع و لواحق خود را نیکو شناسند و باند از راهی و تدریس و اخلاص
بر یک وقف شده و هم از خدمت ایشان انتفاع گیرند و هم فرخنده استحقاق بر یک بنوازند چه نادان در بر
خاک نماند باشد سچکس بروردن یعنی نماید و چون نقاب خاک از چهره بکشاید و با نعلت ز مردمین سر از
زمین بر آرد معلوم شود که آن خست میوه دار و شمال نفع رسان است الا شک زاید و نند و از شرفان
گیرند و حسن همه ابواب تربیت ملوک است هر که از این فضیلت نظر عاقلانه بگذرد بقدر تربیت
از وفایند گیرند و چون همه چو خیار و خام و تو آفتاب بر بگام و لاله او هم از تربیت کنی به شکست تربیت
خرد من این چگونه باید کرد و از ایشان بیروسیل بر توان رود و گفت اهل زمین را نیست که پادشاه نظر
کنند و اگر جمعی بی میزان خدمت با و اجاد او سپهر سازند بدان اتفات نکنند که او می نشکند در شکرت

حسابی گیر و بدوان رسد که بدان و باه رسید شیر گفت که چگونه بوده است آن حکایت و من گفتم
آورده اند که در این در پیشه بر رفت و بوی که هر طرف یکشت بیاسی درختی رسید که طبعی از پهلوی
آن آویخته بودند و هر گام که بلندی بوزیدی نشان می از آن درخت در حرکت آمده بر روی بل رسید و او
سرمه گین این بر آمدی رو باه نیز درخت مرغ غامگی دید که گفتند در زمین میزد و تونی سنگ پلایند و کشت
خواست که او را صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوش او رسید نگاه کرد و به پیش چنانست که در پیش
استماع افتاد طاس در باه در حرکت آمده با خود اندیشید که هر آینه گوشه پست او فرزند او آواز خواهد بود
از کمین مرغ بیرون آمد و مرغی بدخت نماز مرغ از آن واقعه خبر و اشته کرده بگفت و در باه مصدق
بدخت بر آید بسی بگوشید تا آن طبل را بدید جز پوستی و پاره چوبی هیچ نیافت آتش مسرت در دل
افتاد و آب بند است ز دره بگردان گرفت و گفت در این که بود این بشه توی که بسیار بود آن
حلال زد دست من بیرون شد و از این صورت چیزی هیچ فایده بود و بقیه قتل و قتل است که در
چه حاصل چو اندر میان هیچ نیست که در کت و نشی بست معنی طلبت بصوت شوخ و کمان هیچ
و این مثل بدان ورده متر مالک او در دست هر یک غلظت زوق شکار و حرکت نمود از دست نند که در
نگرند از آن آواز و چشم هیچ کاری نیاید و اگر ملک فرمان نماید زود است و هر بیان حال و حقیقت کار
معلوم گردانم شیر را سخن من موافق افتاد و در سبب اشارت شیر چنان آن آواز و آن اما چون
شیر غائب گشت شیر تامل کرد و از فرستادن من پیشمان گشت و با خود گفت غلظت خفای در و نا اندیشید
از من در شد و بزرگان گفتند که با پادشاه باید که افشای سر خود برده طاعت اعتماد کند و از مهمات
خاصه که در کتمان آن بگردد و در منی با ایشان در میان نهند اول هر که بزرگوار و عزیز است چنان
و ملاتی دیده باشند و در شنج و بلای بود که رشیده در و مگر لال در دست او در دست پادشاه بیاد رفت باشد
و حیثیت و تنگ گشته تو هم آنرا از عمل خود معزول شده باشند و دیگر باره باید که در یافت عمل از حیا هم
مفسد که فتنه جوید و بجانب منی و از کمال نبود و بجز میری که یاران دولت خود دیده باشند و او نمی
چشید باشند شمر که با بجز کمال انسانی جنس او را گوشمال او باشند و در حق او زیاده مبالغه نرفته باشند
و بر اجسته باشد و بروی بیعت گرفت و بدان پای رسیده و سلطان بلای بدستان شده و هم نکل و فرست

و گشت یافته از همه ملازمان گذشت و من در محل درجه خود بنیادم کلیله جواب اوج جان من خود کرده خود
کرده راتد میر پست به این تیشه خود بریای خود زوده و این غبار فتنه خود در راه خود برانگیخته و ترا همان شهر
آمد که زاهد را در مشرف رسید که چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که پادشاهی زاهدی را
اسوت فاخره و خلعتی گرانمایه داد و زودی بران حال اطلاع یافته طمع در دست و از روی ارادت
بزرگ نزدیکش آمد رفته خدمت او اختیار کرد و در آن وقت آن آداب طریقت جدی نمود تا بدین طریق محرم
شد و شبی فرصت یافته جامه را برود و رفت دیگر روز زاهد جامه ندید و آن مرد تازه را قاتل یافت
و است که جامه را او برود و در طلبش سستی بشهر نهاد و در راه دید که دو نخچه با یکدیگر جنگ میکردند و سر یکدیگر را
مچروش میکردند و درین محل که آن دو خصم نیز جنگ چون شیران درنده با یکدیگر در کارزار بودند
و خون از اعضا و جوارح هر یک میچکید رویا می آمده بود و خون ایشان منجور در ناگاه در آتش سزدن
رو به در میان افتاد و از هر طرف سر اینها محکم بر پلوی او آمده بدام هلاک گرفتار شده زاهد ازین صوت
تجربه دیگر حاصل کرده در گذشت و شبانگاه که بشهر رسید و شهر بسته بود از هر جانبی میگذاشت و برای اقامت
جائی می طلبید قضا را ازنی از نام خانه در کوچه می نگریست از سرگردانی زاهد فهم کرد که او مردی غیرت
اورا بمقام خود دعوت کرد و زاهد اجابت نموده در منزل و پامی فرزند کشید و در گوشه از آن کاشانه باوراد خود
مشغول شد و آن زن به بدکاری ناهنجاری مشغول بودی و کینزک چند حبت فسق و فجور بسیار شتی می کردی ایشان
را که گشته باشد عروسان پشت را جلوه گری میخواستی و از کتاب عذارش آفتاب کتاب بر آتش غیرت
بسختی و خوشمستش شیر غمزه بدف سینده را چون سینم بدف رخنه ساختی و لب جان بخشش اشک رنگ کام
دل را چون تنگ تنگ حلاوت بخشیدی قنوی خرامنده مای چوسر بلند به سلسل و کیس و چوین مشکین
ز سیمین رخ گوی انگیزه با بر و طوقی از غنچه آویخته بدان طوق و گوی آن بت مهر چوی بد ز من طوق
برده ز خورشید گوی به با جوانی زیباروی مشکین موسی بزرگ گوی مگر بالاسی ماه سیمای شیرین بان باریک میان
که ترکان خطائی از چنین لطف چون سنبلی در هیچ و تاب بودند و نوش لبان سمرقندی از شوق شکر شور
انگیزش چون دل عاشقان در اضطراب بیت وئی چگونه رونی رونی چو آفتابی بد زلفی چگونه
زلفی بهر حلقه بیخ و تابی بد دل استگی بد آده بود و پیوسته با یکدیگر چون مهر ماه در یک منزل قران و زلفی تا
زهر و شتر یک یک جمع نمودند و البته این جوان از غیرت عشق نمیکند است که در میان یکدیگر جام و صفا

حال برستی باز نمودن فائز کرد و من از احوال او واقف گشته گفتم شیری که پادشاه این پیشه فرمانها
سباع این قطار است مرا فرموده فرستاد که نیز این یک او بر من در این عنوان نشان او که اگر مساعت
نالی تقصیری که تا این غایت در ملازمت واقع شده در گذارد و اگر توقع کنی بر فور باز کردی ^{مشغول} و صورت
ماجرای اینها نیز شنیده که نام شیر و سباع شنیده برسد و لغت که مرا قوی ال گردانی و انصیاست در این
با تو بیایم و بوسیله مرافقت تو شرف خدمت او در مایم و من با وی موگند یا در نزد و همه میثاقی کردی در این
آرامی پیدا آید بجای آورد و هر دو در سوک بجانب شیر نهادند و من پیش آمد و شیر را از آمدن و خبر او و بعد
زمانی گاو برسد و شرط خدمت بجای آورد شیر او را گرم بر سرید و گفت بدین نواهی که آمدی و موجب
آمدن چه بود گاو و فقه خود تمامی باز گفت شیر فرمود که تمام اینجا تمام کن از شفقت که گرم و دست و
انعام انقبیسی تمام بانی که ابواب طافت بر روی او در آن بار خود کشاد و یقروانده بر فائده رعایت برای
ملازمان گستان خود کشید و مشغولی درین مملکت گردید پس بی بدو در شکایت نهی کسی در اول کار
که نسبت کنیم در نظر صلاح رعیت کنیم گاو و وظیفه او عا و ثنا بتقدیم میمانند که شسته است بطبع و نسبت بر میان
و شیر نیز او را رتبه تقریب از نالی داشته روز بروز خود نزدیکتر میگردانید و در آن روزها احترام او بهالغده
الطاب میبود و در ضمن آن وی به شخص حال و تحقیق کار او آورده اند از راهی خرد و مقدار نمیزد و تجربه او
شناخت شخصی به یکمال کیم است معروف و معروف است و معروف است هر چند اتفاق او را بیشتر از خود میماند
بر فور نشانی او زیاد گشت مشغولی که سیرش بدو در وقت این سخن هیچ و خدا بر در شناسان جهان
و انش آموخته به سفر کرده و صحبت اندوخته به شیر پس از زمان شایسته و لغت و استخارات گاو را محرم
اسرار خود گردانید و هر ساعت منزلت او در قبول اقبال شریف تر و در وقت وی در عالم گذار می فرمان
فرمانی رفیع تر می شد تا از چهار ارکان دولت ایمان حضرت در گذار نیست و من چون دید که شیر انظم
گاو را بسره و افراط رسانید و بهالغده در انعام و اگر ام او از مرتبه اعتدال گذرانید و من چون در آرمی
می نمود و در همی با او مشاوت و نیاید دست مس سر به لغت در دیده و دانش کشید و آتش خشم شعله
غیرت در زاویه و باغش انگیزد دست مس سر جا که آتش سفورده هم از اول سودان با بسوزد به خواب
و قرار از وی بشد و مسکون آرام خست از ساعت سینه اش بدشت شکایت نزدیک کلید رفت و گفت
ای بر او ضعف را کسی دوستی به برین نکرد تا محبت بر فائز شیر مقصود گردانیدم و گاو را به خدمت او آوردم

محکم بستونی بست و خود سر پر بستن ایشان را در اندیشه که بی سببی هر کس گناه می شنود این
همین از روش مروت مور بود با ایستی که مشغاعت کردی و بدین سیاست امنی نشدی که ناگاه زن حجام
بجای خود گفت ای خواهر این جوان را چندین قطره حرا میداری زود تر بیرون خرام و در وقت غنچه
شمار فرود بیاگر سر رسیدن بهای غم است که گویا خوش که هنوزش نفسی آید و زن گفت اگر او را بیاورد
حزین بنزد یک خود خواند و گفت قطعه آسوده و لا حال ل زار چه دانی به خون خواری عشاق
چاکر خوار چه دانی به شب تاب سحر خفته بجا که نازی به بیداری این دیده بیمار چه دانی به اسی فاخته
پرواز کنان بر سر سوزی به در دل مرغان گرفتار چه دانی به اسی مهر بان حال زار من می شنود
و در دل من معلوم میکن این شوهر نامهربان بر رحم نگر او را برین بر دیده بود که دیوانه و آرزو بدین فاش
در آمد و بعد از آنکه مر بسیار نزد بسنجی تمام برین ستون بست اگر نسبت مشفقستی داری بیا بر من
مقام حممتی زود تر مرا بکشائی و دستوری ده تا ترا بوض خود برین ستون بندم و بزود دست
خود را عذر خواهی نموده باز آیم و ترا بکشایم و بدین عمل هم مار من منت سازم و هم دست را ممنون
بگردانی زن حجام از غایت مهر با کشادن او بسین خود تن داده او را بیرون ستاد مرد را با ستماع این
سخنان سر رشته جنگ شوهر وزن بجنگ افتاد و درین اثنا گفتگویی در شده زن را آواز داد زن حجام ای هم
آنکه آواز او شناسد بران حال متوقف بیاید بیا جواب اذن نه شد چند آنکه گفتگویی فریاد کرد از زن حجام دم
بیرون نیاید آتش شمر گفتگویی شعزده نشکرده برگرفت پیش ستون آمد بنی زن حجام بر دیده بردست
نماد که اینک شغفه که بنزدیک فرستی زن حجام از ترس آن کشیده و با خود گفت عجب حالتیست ع
عشرت در گری کرده و محنت گرمی بید چون آن گفتگویی باز آمد و خواهر خوانده را بنی دیده دید بنیایت دل انگ
شده و عذر بسیار خواسته او را بکشاد و خود را بر ستون بست وزن حجام بنی در دست وی بخانه نهاد از تیر گاه
میخندید گاهی میگفت ز این همه صورتها میدید و شنید و بدان که عجیبها که از این سوره غیب می بردش
چهرت میفرود اما زن گفتگویی بیایم نیست که در غایت با کشاد گفتگویی با پادشاه داد که شوهر برین
کرده و نسبت افرا گناهی از من صید و نیافته در گردن من به فضل خویشین بخشا پیشی مرا که در نیت منتهی بر بال
است بمن بازده در وقت مناجات آن زن سر بیدار بود آن که در رزق آید و عا شورانگیز او را می شنود فریاد
که ای نابکار تباہ روزگار آنچه عاست که میکنی و آنچه ناست که میداری و عای فاجران برین گناه

آن کثیر که چرخ چشیدندی و تشنگان بیابان طلب بعد از نهار است چشیدن زال در سبندی منتهی در طریقه
با تو چنانست که در دست همت نگذارم که درانی بنمایان گران بدین بدکار از مسالمت کنیز که تنگ آمد و در
و چل بیایات شده با کنیز یکدیگر بجانب جیاز میلین بر داشته بود و جان هوای جانان بر کف دست
نهاد بر روی نامر بضرورت قصد پاک آن جوان کرد و روشی که زاهد بنجانه او آمد تدبیر ساخته بود و فرستاد
نگاه داشته و در شرابا گران بر عاشق و معشوق پیورده چون اهل خانه بیار امیدند قدری در هر بلبل سوده
در ماشوره کرده پیش منی بر آ آورده یک سر ماشوره در دوان گرفته سردی در سولخ منی او نهاد و خواست
که وی در روزه و اثر آن زهر بدماغ بر نارساند که ناگاه جوان عطسه و بقوت جباریکه از دماغ جوان بیرون
تمام زهر جلق و گلوئی آن نرسید و بر جاسر و شمع هم در ستران وی که در سرداشی بود تا به جوان آن
حال را مشاهده کرد و آن شب را که بدرازی مشابه روز قیامت بود و بعد از نیت بر روز آورده تا وقتیکه
زاید صبح از زاویه ظلمانی شب خلاص یافته سجاد و طاعت و پیش خراب افق گسترانید و مضمون این
آیت عالی رایت و غیر بنم من الظلمات لی النور بر عالمیان و شن شد میت یا نیت صفا گنبد آینه
رنگ بدقت بیرون آید صبرین رنگ بد زاهد نیز خود را از خانه ظلمات نسق و نساوان ظلمت رانیده منتر
و گیر طایفه کفشگری که خود را از مردمان شمردی برین تبرک زاهد از بخانه خود بر زد و قوم خود را به بیمار داشت
او وصیت نمود و خود بقیافت یعنی زردستان نیت و خاتون و دوستی داشت خوش طبع زیباروی
موی فرو بندگی گوی مشوه ساز و شوخ بشم و زهر زان به خوب روی که بین باشد بلائی جان بود
و در لایمیان ایشان نجامی بود که با فسونگری شب آتش با یکدیگر آمیختی و صحبت بانی سنگ طلا
نمودار موم گدازنده ساختن مثنوی فریب انگیزی ز گیزی گدازنده که کردی پیشه و مرغی از حفت
بلورین آینه در کار کرده بسیار سیاه ناکار کرده به پیش آورد و در پیش سخن نیز رنگ به بیرون ده لای
و از درون رنگ بد زن کفشگر چون خانه خالی یافت کسین از فرستاد که معشوق را خبر آن که مشب شکر
بی غوغای گسست و صحبت بی همی منتهی شمس مع خیر و بیایان که من از تو به معشوق او
شبانگاه بر در خانه حاضر شده منتظر فتح ابایی بود که یک ناگاه کفشگر چون بلاناگهان سیدوان را بر
خانه دید حال آنکه پیش ازین اندک گمانی بر زده بود و در منزلت معشوقش شکلی بر او نشانداده درین محل
بر در خانه یا نیت جادویش غالب شده بنجانه در آمد و پیش تمام زردن گشت و بی از آنکه بلیغ کرده

آورد که این محفل را از جهانی و آیه‌های راسبانی فرمائی ز یاد آنچه شنیده دیده بود و از اول تا آخر از راه و گفت
که در آرزوی مرید گرفتن بودی شربت و زود فریفته نشستی آن مقدار کار فرستی نیافتی و جامه من بپوش
و اگر بخواه در حوض شره بر خون خوردن مبالغه نمودی از خون خوارگی در گذشته‌های سبب بپیران
تجربیه‌های گوناگون بدکار قصد بلاک جوانان فلان کردی جان شیرین برافزودستی و اگر زانکه گفت
چرا مردگاری نمودی شدت گذشته‌های تو نصیحت نشدی هر که بداند نیکی طمع نباید داشت و هر که شکر بپوشد
حفظ نماید کاشت بیت چنین گفت تا نامی موزگان کن بد که بدی از روزگار و این مثل این
آورد و تمام بادلان که را در این محنت خود بخود پیورده و در این سنج و شفت خود بر خود کشوده و آخر که
نالیم که از ماست که بر ماست به دهنه گفت است میگوئی و این کار خود کرده ام و لیکن تو توبه و قدامت
چیزی و حیل کشادن این عقده چگونه اندیشی کلیه گفت من از اول تا با تو درین شیوه توافق نموده ام
و در قبول تو با کتاب این امر متفق بی حالانیز خود را درین باب بر طرف می یا بتم و مدخل کردن خود را هیچ
وجهی نمی بینم + ما هم خود در باره خود فکری فرمای که گفته اند کسی که صحت خویش نکند پیدانده و من
اندیشیده ام که مطلقاً بحیل گردان کار بر آیم و هر چه که ممکن شد بگویم تا گاو را ازین باید براندازم بلکه
ازین کمالات خارج کنم که اجمال تقصیر را در مذمت خصیت نمی یابم و اگر غفلتی فرزند نزدیک اصحاب
خرد و مروت معذرتی باشم و نیز منزلی نونی جویم و زیارت از آنچه خدمت است اعینه ندارم و بزرگان گفتند
که عالمان و بیخ کاراگر سعی کنند معذوران را از اول طلب جاه و منزلتی که پیش از آن شسته باشند دوم در بیخ
کردن از مصرت آنچه تجربه بر سیده باشد سوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطه تنه
آفتی که واقع بود و پنجم در ملاحظه جذب لفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من کوشش در این امر که منصب خود
باز رسم و جمال حال من تازه شود و طریق آنست که بحلیت در پی گاو باشم تا پشت بین دواع کن یا ازین
منزل خست بر بند و من کمتر از آن کنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود از باشه حاصل کرد کلیه گفت چگونه بود
استان حکایت مننه گفت شنیده‌ام که در کنجشک بشاخ درختی آشیانه نهاده بودند و از سماع دنیا
بیت و از قناعت کرده و بر سر کوهی که آن درخت را پان فی فتاده بود داشت مقام داشت که در وقت
صید کردن چون برق از گوشه بیرون حتی و صاعقه وار خرم جان مرغان ضعیف بل پال بسوی بیت
گهی کو پنجه بر مرغان کشودی + اگر بخواه بودی در بود هرگاه کنجشکان بچه آوردند و بدان نعمت رسید

قدری ندارد و حاجت مستندان برین اصفت وائی نمی یابیت کرت دوست که کاری ز غیب کشاید
ربان پاک دل پاک بروی بایده ناگاوزن نعره زد کاسی شکر کار دل از بار بر خیز تا وقت آبی نفسی
مشق شبی مشق کتبی که چون این من از نوشتن این تحت پاک بود و ایزد تعالی حق شکسته مراد است در این
نیز مشق رسولی خلاص از مرد سواد دل بر خاست و چراغی بر افروخته پیش از آنکه
دید و بی روی بر قرار یافت و هیچ جا اثر نمی و چراغی است اسباب بگردنی الوال بگناه عتارف نموده اند
مشغول شد و بلفی سرحد پناست بکلی خواسته بند از دست پامی تی برداشت و توبه کرد پیش از خروج
یعنی و ظهور حجتی بر مثال این کار اقدام نماید و سخن سر غماز گفت سازان پارسا و عیالی که اسان خود را
بنازار و عقبه امر از فرمان این کنستور با صلاحت که البته و ما او را بجای بست بیرون و از آنجا
زن حجام می برید در دست گرفته بخانه و حیرت بر تو می شد که پند یار شد و این رسد و بگویند
یا شوهر باز نماید و دوستان همسایگان در نیاب چه غدار زو سوال بواجب ایشان است و این چگونه
درین میان حجام از خواب بیدار شد و زن آواز داد که دست افراستین بره که بخانه فلان خواهی میری زن
جواب گفت و در دادن دست افرا تو رفت نمود و با خراسته و منانه دست ساز داد و حجام بشتر تمام در تاریکی
شب استر و بجانب اندهت و عثمان شمع گفتن آغاز نماز زن خود را بنگاشت و آواز بر شیه کرد بی منی
حجام تحیر شد و اقربا و همسایگان را دیده زن با جامه خون آلوده و بی بریده دیدند زبان ملاست بر شده
کشادند و آن حیاره حیران زده بروی قرار داشت و زبان انکار اما چون بین زبان افروز پرده
از پیش برداشت و آینه گیتی نهائی کتاب چون جام همیشه می نشان شد پیت بر افراخت رایت
سپید از شرق به شغرت بجزیران کشته شرق به اقربائی ان مع آرد حجام و بقاضی برود اتفاقا در این زمان
خاوه کفشگر بیرون آمد و بپله رالطه محبتی که زبان می قاضی بود و جایان نشد که سپیدان و بی حجامی در نزد
چون کسان ان حجام از غده زخم خود کرد و قاضی پرسید که ای سواد بکن فلان بی بی شری متاگرد و این
این عورت چرا و او را بی حجام تحیر شده در تقر حیرت عاجز گشت و قاضی متش قاضی و بجزیران قضا
استعاض و عقوبت و کفر حرام را بر خاست و گفت ایها القاضی درین کار تا می باید کرد و دیده فلان
باید کشد و می ریکه در حجام من نبوده و رو باور شخیران کشته اند و زن دیگر از زیر پلان کرده و کفشگر
چنین زن حجام بریده لکه این همه بلا با خود کشیده بود قاضی دست از حجام برداشت و روی برآورد

آشیانه او را با سپهر چادران باشد پس بوزن قوم منزل خود نشان نمود بر سر فرزندانش و تا وقتیکه من نزد تو ایتم
شک نشان مکان خود بر وجهی که سمندر را در آن شبی نماید باز داد و باولی شاد و مناظری از بار غم آن
سپهر خود نهاد چون شب آمد من در جمعی از انبای جنس خود هر یک مقداری نغمه گوی و کبریت
بر داشته که در آن منزل شدند و بر منهنوی گنجشک خود را بجوای آشیانه باشد رسانید و گفت
باختر زندان از آن بلیغ اقل سیر خورده بودند و در خواب شده سمندر آن نچه از لفظ و کبریت همراه در
بر آشیانه ایشان نغمه بازگشتند و با عدل آبی وزیده شعله تهر آشیانه آن علامت افتاد و قوی از خواب غفلت
کردست تدارک از اطفاشی آن نامه عاجز بود و همه بگیر با خانه و آشیانه خاکستر شدند بیت شکر ز علم
آشبی بر فروخت به چو ز شعله اول هم او را بسوخت به و این مثل برای آن دم تا بدانی که هر کس کوه باغ
و شمن کوشد با آنکه او خرد و ضعیف و صم او بزرگ قوی باشد امید نصرت و ظفر است کلیه گفت حال او را
سیان بگیران اختصاص ده است و لوای دولت او برافراشته محبت او از دل شیر بیرون بر آشیانه
بر و مستیز کردن بعنایت شکل می نماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سبب او را در
و هر که ابر و از ندنی آنکه امری عظیم حادث گرد و از آن غنیمت از دست فرود چوب آب فرو می نبرد حکمت بیت
شرم دارد و ز فرو بردن پرورد خویش به دست گفت که ای سبب این کلی ترک ملک تربیت او سبب غم بود
و دیگر ناصحی آن استخفاف و ادائش را بر ملازمتش متفرقتند و نافع خدمت فوائد بیت ایشان از منقطع
و ازین صورت آفتامی بزرگ ممکن قوی است و حکما گفته اند خطر ملک آفت ملک بی از شش چیز میتواند بود اول
حران یعنی نیکو خولان از خود محروم گردانیدن اولی تخریب با خوار فرو گذارستن دوم فتنه و آن جهان باشد
که جنگهای بی جهت کار نااندرشیده حادث گردد و شمشیری مخالفان از نیام کشیده شود سوم بولگان
بودن باشد بزنان غیبت کردن اشکار و مشغول شدن شراب و میل نمودن به بود و بوی بوی مضافت و زکار
و آن جا شده باشد که در زمان واقع شود چون با و خطره ز راه و حرق و غرق و مانند آن چم تند خوئی و آن فرط با
و چشم زدن بیانتند و عقوبت سیاست نمودن شوم چیل و آن جهان باشد که در موضع صلح جنگ گراید
و در محل جنگ صلح میل ید و در وقت ملاطفت مجادلت نماید و آنجا که شد تهر با چهرت لطف و حرمت کشاید
بیت جنگ و صلح بی محل نماید کار به جای گل گاناش جاشی رخا به کلیه گفت و استم که استقامت است
کین شش زبشت به و خواهی که از مر تو ضرری بدورسد و این هم گذار از میانیدن به و بیکندار و و بطریق مکانات

که سپهر از آید آن با چشم از کسین گاه بیرون جسته بچشم ایشان را در بود و طبعه بچکان خود ساختن آن کسین
سکانت کسین از ایمان ازان منزل جدا نمودن متعذر بود و از بیدار باشد بجا پیشه اسکاره
نیز مستعدی فی روی سفر کردن فی راهی قاست به کوهی بچکان ایشان فوت یافت ^{باید}
کسین که غنچه و پدر و مادر بیدار فرزندان خوش برآمده از اهتر از ایشان بر پرواز خوبی نمی نمودند نگاه
آهسته باشد بر خاطر ایشان گذشت و کبارگی بسا لاشاطه نور دیده با صفا و بقیه بیاری ناله و ناله
آغاز نماید یکی از فرزندان ایشان که علامت شد و سبکی در حسین و هوید بود کیفیت آن حال
انتقال از فرج بلال استفسار نمود گفتدای سپهر فروزا سپهر کاشش دل را چه غایت است به از آب دیده
که او ترسیده است به پس غصه ظلم باشد و در بودن فرزندان تفصیل باز گفتند آن سپهر گفت کردن حکم قضا
فرمان قدر چیدن طریق بندگان است اما سبب آلتها بهر روی را دو امقر کرده و هر یکی
شقای فرستاده میکن که اگر دفع این غایب سببی جای آید و در صل این عقده قدمی برود و هر یک
از سرمانند دفع گردد و هم این بار از دل شما بخیزد کجنگانرا این سخن موافق آمد و یکی از ایشان گفت حال
بچکان قف نمود و دیگری بچاره جونی پرواز کرد چون قدری راه سپرد در اندیشه آن افتاد که
آیا کجا روم و در دل خود را با که گویم است بدر دل گرفتارم و در اول نیندازم به و والی در دل کاست
بس شکل نمیدانم آخر خاطرش آمد که هر جانوری که اول نظرش روی فتد سخن در با و تقریر کنیم و علاج در دل
طلبه قصار استمد از معدن آتش بیرون آید و در قصه صحرای طوفی می نمود کجنگان چشم بروی افتاد
و آن شکل غریب است عجیب نظری در آمد با خود گفت علی الغیر سقطت بیاتام در دل با این مرغ
در میان خرم شاید که از کاین کجنگان و مرالسوسی چاره راه نماید این تعظیم تمام نزد سمندر آمد و بعد
نواز محبت مرام خدمت عاقبت فرمود و سمند نیز زبان غریب پروردگار الطاسا فر نوازی تقدیم
و گفت آثار بلال در شب و تو مشاهدت بیرون و اگر از بیخ راه است چند روز درین حوالی اقامت فرستی با خود
میدان گردد و اگر حالتی دیگر است بهم باز نماند در کاین اقدار طاقت سعی کرده شود کجنگان کجنگان
زار خود بر وجهی که اگر با سنگ را غرضی از در و در آن چاره پاره شدی پیش سمندر عرض کرد و فرود با هر کسی که
شهر و دهستان خویش به ممد داغ تازه بر دلتان تا توان ختم به سمندر را بعد از استماع این سخنان
آتش وقت در شستمال آمد و گفت غم مخور که در این باره از سر تو نماند که در آن شب چنان سازم که

کلیه و بزرگی فرمود و بدین که بدین می بود چاه کن که خود رفتی و در گفت کن این قوه مظلوم مظلوم
مظلوم نگار و مظلوم اگر در صد و تمام از ظلم باشد از آنچه مکافات خواهد بود و اگر از اسی از وی نازند
بسیار کن چهره تر خجسته باشد کلید گفت که قسم که بدین عمل خطای یکار تو راه نیاید اما چگونه در ملاکت و
کی و او را تو که گفت پیش است و دوستان معاوان او از یاران و هواداران تو پیش در خانه گفت
بنای کار با بر قوت بسیار و اعوان بشمار نباید نهاد و راسی و تدبیر را بران مقدم باید و شش چاه
برای حیلت سازند غالب آنست که بزور و قوت مستعد و بتوان نرسیده که زراعی ماری بخیله
که در کلید گفت چگونه بوده است آن حکایت و در گفت آورده اند که زراعی در مکر کوهی خانه گرفته بود
و در سنگان شلی آشپز ساخته و در حوالی آن سوراخ ماری بود که آتش سیر ملاکت ممانت بودتی و لعاب
دندان منخل صلاح بقا و حیلت هر گاه که زراعی بچه نهدی مار بخوردی و مگر زراعی را بدین فراق فرزند سستی چون
ستگاری مکر از حد بگذشت زراعی و مانده شکایت آن حال شنالی کرده است و بود در میان هر دو
می اندیشیم که خود را از بلاهای مادر و جنای این عالم جان شکار باز در با شغال برسد که بچهره قدیم
مهم خواهی نهاد و بچهره قدیم حضرت و خوابی که در زراعی گفتند نخواهم که چون مادر خواب شود منتظر
خوشحال چشم جهان پیش برکت تا دیگر قصد قره عین من نتواند کرد و فرزند که نور دیده است از شر آن چهره
چشم همین نزد شغال گفت این تدبیر از صوبه صواب گنجین است چه خدمتدان با قصد دشمن بروی
بلید کرد که در آن خطر جان نباشد زنده گذارین فکر بگذرد تا چون بی خوار خود را خوار کنی مگر در ملاکت
خرچنگ سخی کرده و جان عزیز بیاد او زراعی گفت چگونه بوده است آن حکایت شغال
گفت ماهی خواری بود لب آبی وطن کرده و از همه ممانت روی دل بصید ماهی آورده
بقدر حاجت ماهی میگرفت و روزگار در فاهیت میگذازند چون ضعف پیری بدو راه یافت توانا
بدنی روی با خطاط نهاد از شکار ماهی باز مانده و بدام عم گرفتار شده و بانو گفت فرود ریغ قافل
کاچنجان قند زده که در شان به او یار مانده قنوس که عمر عزیز با بچه بر باد و او هم و چیزیکه در مکر
پاسی مروی تواند نوید استگیری تواند کرد و ذخیره نهادم و امروز قوتی نمازده و از قوتی چیده است همان
که بنای کار بر حیل نهاده و دام فرعی و زرقی بگشتم ع شاید که بدین همان روز بگذرد و پسر چون
اندو گیان آه زمان ناکر نان بر کند آب شست زحمتی او را زور بدید بیشتر از آنچه با شغال گفت

کرس بدو باز کرد و بخت بر کرد بدی کرد و بجز بدیدید انشتان بود بوی بد و سیاه و تیره و بد
بکشاید و مسکافات بر و نیک ملاحظ نماید که نیک است که بر جانب غیر و محبت گردید و دست و زمانه
بسیار است ای نطق نماید چنانچه پادشاه و او اگر فرمود و منند برید چگونگی بوده است که
مهر و محبت که همیشه در زمان شپین پادشاهی بود دست تسلط و تقدیمی بر شاهان و پادشاهی
از پیوسته صلح احسان بیرون نموده بیت جهان سوز و بی محبت خیره کشید و تخریبش بر
جهانی ترش بود و مشرب روزی از بیداد او دست بدعا برداشته بودند و زبان نفرین کشاد و روز
این پادشاه بشکافت و چون با نایب سلوی فرمود که ای مرغان بید و دل من هر روز شاه را و بد
مهر و محبت بر پشیده بود و دست حصیان من بروی محرومان تمهید و مظلومان محبت میداد و بی
کشیده حال او در مقام محبت پروری صفائی و مهر و در مرتبه عدالت گسترش یافت قدم شده اتم رسید که
بعد از این دست هیچ خطای حلقه نشوین در خانه رعیتی نرفت و پادشاهی هیچ سهم پیشبازاری فقیری نبرد
بیت فراخی در آن مرز و کشور خواهد بود که دل تنگ مینی محبت شاه در عیال را بدین مرده جهانی بیداد
و فقیران را بدین بشارت گل مهر و در روضه اسید و اشک شاد بیت ازین دیدار که ناگهان آمد و
بل شوره بجان آورده انقصه بین معملش بجائی رسید که تره از لیستان شیر شوره شیر خور و دوزد و با باز
مقام بنا بر ساری میشد و بدین مصلحت پادشاه او که لقب نهادند فرو چنان گردید و انصاف محکم که
گوگرد را با سبک گشت آتش یکی از محرومان حریم سلطنت در وقت فرصت از کیفیت این حال سوال کرد
و از تبدیل مراتب جور و جفا بملکوت مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود که من از روز که بشکافت
بودم به طرف تان خرم و به جانب نظر می نهادم تا گاه دیدم که کلی و محبت پادشاهی و دیدم بدندان
پایش هم خایید چاره رو باه پادشاهی ملک سوختی و گشت گردیدنی حال پیاده سنگی بیند
و پادشاهی آن سنگ شکست نمود چنانکه گام نرفت بود که پادشاهی لکدی بران پیاده دو پایش شکست شد و آن
پاره راه قطع نکرده پایش سوختی فرودت شکست من بخوددم و گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند که
که نباید آن بیند که نشاید قطع نیک بابت کن نماید که بدو نیک خواهی دید و میل نکلی که گوی پادشاهی
سفر از خواهی بود به و طریق بدی در خود را پاننان از خواهی دید و این سخن آن هم از مسکافات
بر آن پیشی و در مقام پادشاهی بگذری بساد اگر شاهستان تو رسیدی من خشم بر آید آنچه تقدیر نکرده

بگوهر اعتماد و ادوار و مناسبت چون وز با بگذشت خرنجیک نیز هوای آن آنگیز در هر افتاده
خوبست که شمول کند ماهی خوار را از آن فکر گاهای بود ماهی خوار اندیشه کرد که ما ششمی کلی تر از نسبت
اولی است و در این میزان او در میان پیشین آمد و خرنجیک برگردن گرفته روی سنجو ایگام با میان
خرنجیک که از روی سنجو آن مابیان میدوانست که حال چیست با خود اندیشه کرد که خرنجیک چون بیند که در
نفس جان سی دارد اگر کوشش فرو گذارد و خون خود می کرده باشد و چون بکوشد حال از دستش بیرون
نخواهد بود اگر غیر از این نام مردی بر صفت روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش نرود باری بجم غیرت و نسبت
مطلوب نگیرد و قطعه ^{بناز کند} مخصوص قصد تو کرد از بر کوفت ضرر به بجز وجه بکوشش از عقل شمرسد که اگر مراد به استیت
بجام ری به و گریه نرسد آن مان تو معذوری به پیش خرنجیک خوشتر برگردن ماهی خوار افکنند و حلق او
محکم نشودن گرفت ماهی خوار پیر و ضعیف و مانند حلق افشاری به پیش شده از هواد افتاد و با خاک
یکسان گشت خرنجیک از گروانش فرود آمده سرخوش گرفت و پایی در راه نهاده نزدیکت بهت مابیان آن
و عزت یاران غائب با تنیت حیات حاضران جمع کرده از صورت حال عالم دو همگان شاگرد گشته
وفات ماهی خوار را عمری تازه و حیاتی بی اندازه شمرند و قطعه می حیات پس از مردن چنان دشمن
گمان برم که ز صد ساله زندگانی به بر برگ خصم شامت بنمایند لیکن به می فراق از دشمنی هر چه جوانی به
و این مثل بیان آوردم تا بدانی که بسیار کس بگر و حیل نمودند پاک شود و وبال کید بود بعضی که ^{این} تحقیق انگیزه اش می توان
با بگوهر هم بد و عاقل کرد و اما من ترا و جوی می نمایم که اگر بدان کار کنی سبب بقای تو و پاک خصم باشد و زناغ
گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت و رای خردمندان را خلاف نتوان کرد و فرود را بیکده و اشارت
میکنی ساقی به خلاف رای تو کردن طریق باستی نیست به ^{این} سؤال گفت صواب است در اوج هوای و از کنی
و بر با هم و صحرا نظر افکنی هر جا پیرایه بینی که بر بودن آن میسر باشد فرود آمده بر در و در روی هوای و
که از چشم مردمان غائب نباشی می پرسی و شک نیست که اجنبی مردم بطلب پیرایه بخت آیند چون ^{نزدیک}
مار سی پیرایه بار افکنی تا آن مردم را نظر بر روی افتد هر آینه اول و را از قید حیات خلاص کرد و پیرایه بر خوانند
داشت و دل تویی آنکه خود در دفع او می کرده باشی فراغت خواهد یافت زناغ با اشارت شغال چنان کرده است
با بادانی نهادنی دید پیرایه برگرفته بام نهاده خود بجهات مشغول گشته زناغ آزاد در تو بود و همان دستور که
شغال گفته بود بر بار انداخت مردمان که در پی زناغ آمده بودند فی الحال سر را گرفته پیرایه برداشته و زناغ

ای عزیز تر از مال منی هم خوب است جوهری از کبودی است و نوسیدانی که ماده
و سایر زنده گالی من گان بود که هر روز یک ماهی گرفته می و مرا از آن صد متری در قوت لایق می آید
پس از آن لقمه های زیاد کنی افتاد و اوقات من خیر به پیرایه قناعت خرسندی
لازم و در وضیاء و اغیامی گذشته و میگفتند که درین آبگیری بسیار است نه بیشتر از آن باید کرد
گفت در فلان آبگیری ازین بیشتر است اول کار ایشان بهر آنکه در این سی دنیا آرزویم و اگر حال من
سوال باشد در اول جهان شیرین بر باید داشت و بر تلخی مرگ باید تا آخر جنگ که این خبر شنید بر فور
بازگشت و نزدیک همین وقت این خبر خوش چنانچه شنید بود با گفت خوش خروش را ایشان افتاد
باتفاق خرچنگ می بهای خوار می نمودند و گفتند این چنین خبری از تو ما رسیده و من آن بیز دست
روده است چند آنچه سراپای مهمی نگریم بهر کار است از عجز گذشته تریم با آبا تو مشورت میکنیم
امتنان تو خوش خروشند اگر چه دشمن چون با او شاد است گفت باید که شاد است نیست و گذار و فاصله
در کاری که نفع آن بدو ماند باشد و تو خود میگوئی که بقای ذات تو با با است است و حیات تو بوجود
متعلق پس کار چه بواجب بینی بهای خوار جوانی که من خود این سخن زبان صیادان شنیده ام و با
مقاومت صورت نه بند و مرا خراب حیا بخاطر غیر شد درین یک گیری میانه که آتش صفا با
صادق و هم پر بر می میرند و در نمودن تکس و بر آینه گیتی نامستت بگیرند و در اندر گیت فخر از
شمر و بقیه ماهی در جوف آن توان دید و با این همه غواصی هم بقعرش اندر رسیده و شایع و هم
سال آنرا تواند دید و دیده و هم هیچ صیاد بر آن با نرسیده است باقی آن چیز خجسته می باشد
آبگیری بسیار است بدیگویی بی شرمی است به اگر بدینجا شوی این که واقیته العمر در آن
و عیش فراغت تو ایند بود گفت یک ماست اما بی معاد است یاری تو نفس ناممکن است ماهی خوار
و او مرا از قوت قدرت است اما در این زمان ساعت ساعت ساعت صیادان
و فرصت فوت شود ما همان تفریح نمودند و نیست بسیار قرار بر آن افتاد که هر روز چند ماهی برد
بدان بگیرد پس ماهی خوار صیاد ماهی چند متری و بر آن است که در آن حوالی بود خوردی
و چون باز آمد پیلان بفقون حوالی میل کردند و بر یکدیشی پیشین است و خورد و خورد
و غفلت ایشان می بود و زمان هزار روزه بر حال آنرا ایشان گرفتند این خبر که با بدین

از آن سعادت محرومی نمیدانید عزیز می که در صحرای پادشاهی سفر از دست در عرضد ولایت
پیری فریدون از هزار سترک بدین یار تشریف آورده و او از زواری و گوشه نشینی این جناب شنیده
بنده خجسته را وسیله ساخت تا دیده دل بحال جهان روی متور و شام جان بروایح انقاس مشک
سهر سارنگ را به اوقات ملاقات هست بهما نعمت و اگر وقت انقاس این نمیکند زوتی و دیگر قضایان
نمودند و یازمین در باز کرد چون بلا تا گمان با فخر و آید بدین چون عاصی حجاب در و باه از معجز
این کلام نقش حیا فرود خواند و در مراتب این کلمات نقش صوت مگری سعایند وید با نحو گفت صلح آ
که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنتم و هم از شربت ایشان حلق ایشان نیم صبح کلنج اندازد پادشاه
سنگست به پس و باه نیز خوش آمدی چند بر کار کرد و گفت که خدمت مسافران بجهت آن بسته ایم
و در زواری بر و عزیزان بسبب آن کشاده تا از حال انقاس با کمال ایشان سفارده نامیم خصوصاً همین
عزیز می که تو نشان میدی و بدین نوع صاحب الی که تعریف بفرمانی من هماننداری چه تقصیر کنتم
و در خدمتگاری که دامد دقیقه فرود گزاهم و با آنکه الضیف او آتزل نزل بر زواری بزرگان گفته اند قطعه
بر که اینی بعالم روزی و بخورد که ز خوان است نانش و ز خوان شیش به پس ترانت همان و باید بزرگ
میخورد و بر خوان انعام توان شستن و ولی توقع میدارم که سپندان توقف کنی گوشه کاشانه
راجا و بی کشر و حبت همان مبارک قدم فرشی که لائق حال تواند بود گیسوم خرد گوشش تصور کرد که
فهم او در و باه گرفتاری الحال به از دست برگ مشرف خواهد شد جواب او که همان مردی بی تکلف
و در ویش مشربست و اثر از شرج جامی جامه فرغتی دارد اما چون خاطر خطیر خواهد که تکلفی نماید در آن نیز
مضایقه نیست اما در کار را باش این بگفت بیرون آمد تمامی با بزرگ در میان نهاد و بفریفته
شدن رویه شردگانی و او و باز به تجدید که کل جدید لده تحریف کم و شرم و شری و نازگی و باه آغاز
نمود و گر ندان طبع تیز کرده بلذت گوشت و باه دهان خوش میگرد و خرد گوشش بواسطه این نیکو خدمت
با خود خیال خلاصی می بست اما و باه از روی خرم و دور بینی پیش این بسیار زبان میدان منزل و جاه
عمیق کننده بود بدید سچ خاکهای از بیرون برده و کشر بانگ خس و خاشاک پوشیده و راهی فی نیز داشت
که بوقت ضرورت از اینجا بیرون توانی رفتی چون خرد گوشش کسب کرد و بسر جا آمد و در وقت آن را بر وجه
ترتیب کرد که بانگ اشارتی زائل کرد و پس بر راه منتهالی آمده و از دادگرای همان گرامی قدم بر نه

باز دست عرصه از میان رفت شکر کنار هم بدین گفت این سخن آن دو م تا بدانی که این چه جملت
توان کرد بقوت مکن نباشد کلید گفت کار قوت و شوکت و عقل بدید هر چه صفاست و بگر بر چنین
کس هست نتوان یافت چه از هر جانب که تو بگر خسته سازی او بفکر در بند و شاید که پیش از آنکه تو روی
شام کنی او بر تو چاشت کند و در استان آن خرگوش به بسج تو نرسیده که داعیه گرفتاری و بجهت خود
گرفتار شد و نگفت چگونه بوده است آن حکایت کلید گفت شنیده ام که گرگی گرسنه در صحرائی بود
طعمه سید و یزد خرگوشی دید در سایه فاشاکی خفته و خواب غفلت را بر او افتاد و رفت و برگشت
شگرت شمر و آهسته آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت خرگوش از شیب هم و آهسته هم او متنبه شد
بجست و خواست که بگریزد گرگ همراه گرفته گفت بیت بیایا که مرا نیست طاقت و روی بد مردان
که جان آدم ز بجهت می بخرد خرگوش از جیبش بر جایش نشاند و آغاز توضیح نمود وی نیاز بر زمین
مالی و گفت میدانم که آتش جوع ایسیر باع و لاسه است و نفس آره و بطلب غذا و رعایت
اصطراط و بن این جث ضعیف و بدن نحیف یک لقمه کباب پیشش تمام من چه آید و از خوردن کن
چه بندد و چشاید درین نزدیکی و باهی است که از رعایت فزهی ماه تواند رفت و از بسیاری گوشت
حرکت نتواند کرد و چنان پیغامی که گوشتش از ترشی نازکی بشاید آجات است و خوشش از شیرینی نازکی
مماثل شربت نبات اگر ای قدم نه فرمایین او را بگوید که تو انهم لوتی و در راه و امید و ناشتایی شکست اگر
خرسندی حاصل شود فینا و الا من خود اسیر و مقیدم و دیگر از آن در کند آور که با خود بندم هم با گرگ
باقسون افسانه او فرغیده شده راه خانه رو باه پیش گشت و در آن حوالی رو باهی بود که در فریبندگی
ادرس تی و بنیزنگ سازی نقش بازی هم و خیال سابق داوی منومی از سبکی بست و غایبش بود
یعنی که غایبی آن میشد بود به نسبت بازی که میجو بود و در آن مکان برده بسیار فرقه به هم در صحرائفغان و از راه
هم گشت نعره مان بوز و در گسترش هم از دیده کم به بعضی فلک رفته بجا و نیم به خرگوشش با او نداد
قدیمی و پشت و درین وقت فرصت یافته و داعیه تمام کرد و گرگ را بر در سوراخ گذاشته بخانه
رو باه در آمد و در سلام و تحیت بجا آورد و رو باه نیز تعجب تمام جواب سلام باز داد و گفت
بیت خوش آمدن باین بیابان بیایا که می دوست برود دیدن جانین و خرگوش گفت از دست
دیر باز در آرزوی تو شدم ملاقات می باشم و بوسه و نفع روزگار خدا رو خدا و شانه بیوفانی با پدر

تا قتل به مصیبت بود روز تا یافتن به خرگوش و دیگر شیر از غایت خصم تمام بر زمین میزدند و نفس سرد
باز روی تل می طلبید آهسته پیش آمد و سلام کرد و شیر پر سپید کجا می آئی و حال خوشی صحبت گفت ایشان
به دستور مقرری خرگوشی در صحبت من میستاده بودند و با اتفاق عزیمت ملازمت و ششتم شهری درین ماه بهار
بود و او را بستند و اینجور با نکر و دیگر که غذای ملک خوش و طیفه پادشاه ایشانست سخن من التفات نمود و
گفت این شکارگاه نیست و صید آن بن میرسد نشینده مگر تو که هر شیر و پیشینه به آبی ملک چندان است
و گزاف در میان آورده قوت و شوکت خود شرح داد که من بر طاعت شدم و از پیش می فرار کرده باشم تا
صورت حال معروض می نیگر و انم شیر گرسنه محبت با اهلیت حرکت آید گفت شوم می من آنم که در شنبه بطور
ضرب به بشیر این آمویم آداب حرب به که این شیر این آیری کند که هر چه بر صیدین انگند به یک گفت می
خرگوش توانی که او را من بانی تا او در دل از ویستادم و تمام خود نیز حال کنم خرگوش گفت چرا نتوانم او نسبت
ملک انواع خندان بی او با نهفته و اگر من آموستم که سر او را بخورد و در آن صحرا سانه می فرودمان خدا امیدم
گورانه در جنگ تو منم بر اول خویش به این گفت پیش ایستاد شیر ساوئل بفریب او غره شده در عقب
روان گشت خرگوش شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد که آتش بصفا چون آینه صبرین صورتها را در دست نمود
ولی خطا صفت علیه چهره کبریا ناظران را بر سر می فرود روی کسی نگاه نکردی که نقش خویش
از صحنه زمینش نشواید وی به گفت ای ملک خصم با جگر درین چاه است و من مهابت می میترسم
اگر ملک مراد بر گیر خصم را بوی نمایم شیر او را در بر گرفته بچاه فرو کردی است صوت خود و خرگوش آید پنداشت
همان شیر است و خرگوشی که وظیفه او بوده در بر کشیده او را بگذاشت و خود را در چاه افکند و بدو سه غوطه نفس خوا
را برباید و در خ سپرد خرگوش بسلاست بسته و خوش کیفیت حال گاهی از و ایشان بو مخالف شکر آید
قیام نموده در ریاض اسن سلامت بفرغ غنم مگر بچیزند و این بیت تکرار یک زندگیست کی شربت آید
پسین سال بد بود و خوشتر از همه نبتاد سال به دور کرد این سال معلوم شد که خصم هر چند قوی باشد در محل غفلت
برودست توان یافت نماید گفت اگر گاو را ملک توانی که چنانچه برخی بشیر نرسد و حی دارد و آنرا بوی غم
نمی توان نهاد و اگر بی حضرت شیر لاک او دست بدینها کرد این کار کردی که هیچ خردمند برای آسایش
خویش هیچ خردم خود اختیار نکند سخن من کلمه با خرسید و دمنه ترک ملازمت گرفته بگو شسته عزالتی نیست تا
روزی فرصت یافته خود را در خلوت بر شیر افکند و چون شومی و محزونی بادل لیش شهری پیش پستیا و

فراوانی و مقدار آن خول ایشان از آن سوراخ بیرون رفت خرگوش سفیدی غلیظ و گران سحر صبی کام بدان که هر یک
در آمدند و قدم بر سر خاک نهادن همان بود و در عصر چاه افتادن همان گران جهان تصور کرد که آن حیل هم از
افعال خرگوش است علی الفور او را از هم بدرید و عالم را از ننگش جو و او باز نماند و این مثل آن مردم
که تا معلوم کنی که با مردم و انا حیل از پیش نه و و گوی که از خرم و عاقبت نبی بهره دارد و بعضی کسی خرگوش
دمنه گفت چنین است که تو می گویی اما گاو بخود من و خوریت و از دمنه من غافل بود و بغفلت از با منی توانم کند
چه ششم غدیری که از کمان دوستی کشاید جای گیر آید و گنشینده که غدر آن خرگوش ریشتر بچرخ موش آمد
و چون از کمان غافل بود با وجود خرد و کیم است در ورطه بلاکت افتاد کلید گفت چگونه بوده است آن
حکایت دمنه گفت آورده اند که در حالی بعد از مرغزار می بود که نسیم آن بوی بهشت را معطر ساخت
و عکس را یا پیش دیده فلک را منور گردانیدی از سر شاخ گلندارش هزار ستاره تابان و در حسن هر یک
از آن ستارگان ز فاک سرگردان شنوی روان آب در بنزه آنچو در چو شب تاب و پیکر با جود و ریاضین
و سیده بر اظرف جوی و صبا عطر جیوه و هوا مشک بوی به و در آن مرغزار و خوش بسیار بود و بوسله
خوبی بود پذیرای فضا و کثرت آب و وسعت نعمت و زگار و نوشی و رفاهیت میگذرانیدند و در
نزدیکی شمیری تند خولی بلا جونی بود که هر روز قاضی مبارک بدان جای رگان نمودی و عیش و ناز گاسنی
بر ایشان منقطع گردانیدی روزی اتفاق نموده بنزدیک شیرفتند و آنها عبودیت انقاد کرده گفتند ای
مارعیت و چشم تو ایم و تو هر روز لبین رنج فراوان و شقت بی پایان از ما کی شکار توانی کرد و ای تو با پیوسته
از نیب تو در کشاکش با ایم و تو نیز در دست جوی با تکابوی عذاب اکنون نماند که راه نیم که ترا بسبب
فراغت کرد و ما را موجب امن راحت اگر خیا چه مستعرض نشوی هر روز وقت را پریشان ساز می شکاری
بنگام چاشت طیفه مطیع ملک سفیر مستقیم و تقصیری او اسی آن و انبیا در نیم شیر بران ضلالت او ایشان هر روز
قرعه افکنند و بنام هر کدام از وحوش که بر آید او را بوجه و طیفه نزد شیر فرستادند و تا برین حال می بود
روزی قرعه بنام خرگوش بر آمد و زمان او را در فیه بر پاستا یا ران گفت که در فرستادن این شکار محنتی کنید شما را از
جوین جبار باز نمانم گفت درین باب هیچ مضائقه نیست خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت
بگذشت و وقت سحر بر حرکت آمد از چشم و جوش ندان بر هم میسود خرگوش مرمز سواد فرست و در باغ
و تنگ یافت آتش که سحر او را بر پاشانده و فرغ چشم در حرکات و سکنات او دیدند بیت تنگ شکرم

در مقابل آن نسبت این صفت از دور وجود آمد و باز ای چنان که در حدیث آمده است هر که در روز قیامت
بگردد آن انسان لطمتی از راه استغنی کسی است خود را در امر و نهی مطلق بین و زمام عمل عقد امور بر او
اقتدار خود باید دیو فتند در آشیانه و باغ او میخیزد خواهد نهاد و هوا عصیان سودای می ل و سر بر خواهد زد
شوی کسی را که گیتی ز چاه خمول به بر آرد رساند با وج قبول به تشبیه گزند دعوی شاهی کند به سر کشان
و کند افکند به شکر گفت ای در دنیا نیک اندیش که این چه سخنست که میگوئی و حقیقت این حال از کجا معلوم
کرده و اگر چنین باشد که از تقریر تو معلوم میگردد و در این کار چگونگی تواند بود و در گفت فواید و بلند می تیره
او بر ملک و شهنشست و چون پادشاه کی را از فد شکنگان بد خدیج است و مال و شهنشست در مقابل خود میداند و از زود
از پیش بر باید دشت و گزند کار از دست برو و شاه از پاسی در آید و پاره این کار بروی که ضمیر سیر
سلطنت پناهی اقتضای خاطر غارت و زمین تقاضای باران کجا تواند رسید اما من میدانم که تخیل تبارک
مهم گاو باید کرد و اگر تامل کند تکی که کار بد است چنان که قدم تدبیر از مساحت مساحت آن غارت قطع
مخالفت تو کی مور بود ماری شد به بر آور از سران بود گشت به مار به مده مانش از پیشین روزگار سیر
که از و شود هر روز کار یابد مار به و گفت اند که مردم و کرده اند صاحب خشم و عا جرم آن باشد که در وقت
حدوث واقعه و وقوع حادثه سر سینه پیشان مترو و حال سگر در آن بود و صاحب خرم آنست که در آن
پیش گرفته پیوسته اندیشه عو قوب اسو کند و صاحب خرم نیز و نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونه آنرا شناخته
باشد و آنچه دیگر این در خواستیم کار با و آمد و در بسیاری آن بیدار عقل یزد و تدبیر این امر در او اول آن
کرد و ع اول فکر اینرا عمل به و چنین پیش از آنکه در گراب بلا افتد خود را بساحل خلاص اند سپا پند
و او را جرم گویند و دوم آنکه چون بلا برسد دل بر جای دشت حیرت و دشت را بخود راه ندید و سیر پند
کس را هواب و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند و این کس حازم تواند مناسب حال این کس که کی حاصل
کامل است و دیگر نیم حاصل و سوم جابل غافل حکایت این ماهی است که در آبگیری با هم فتاده بودند شیر سپید
که سچ سوال بوده است آن حکایت و من گفت آه ده اند که آبگیری بود از شاخ و دوز و در تعرض
راه گذران مخفی و ستور آبش چون اعتقاد صوفیان صافی و مشاهده اش طالبان چشمه حیات در
کافی بود این غایر آب و ان اتصال دشت و روستای شکر که حوت بهر از شک ایشان بپای
غیرت چون محل از تاب آفتاب بریان شدی آرام دشت و یکی از ان سناهی احزم بود و دیگری

شیر گفت روزی است تا زانید به هم شیر است گفت انشا الله که عاقبت خیر بود شیر از جای باشد و گفت چیزی
حادث شده است گفت آری گفت باز گوی بدنگ گفت آنرا مخلوقی بود اختیاری باید شیر گفت این ساعت وقت است
زودتر باز غای که سمات گلی بتاخیر بر نیاید و اگر کار امروز فواید نبر از آنست روی نماید صفت کن تا خیر و سر کار
پیش آید که در زمانه آخر است بسیار به درنگ گفت هر چند که از استماع آن شنونده را که صفت یاد در برابر آن
دلیری نباید کرد و جز با نیشینه تمام فکر بسیار تقریباً نیندود و مگر عقل تیره شنونده اعتمادی تمام باشد و صاحب
نیز باید که ملاحظه احوال گوینده کند که در مقام نصیحت و نیکخواهی است یا نه و چون اندک قائل را جز ادوی
حقوق تربیت غرضی نیست بخشش را بهر چه با این نوع خصوصاً که منافع و فواید آن بد و باز گوی شیر گفت
توسیدانی که من از طریق کشف نیلت رای و مزیت خیر استثنائی است اما در تمام کلیات هرگز تیریلو کا از آن
نهاد تیره خود میسازم تویی تکلف آنچه میخواهی بگو چون برود هر چه بیجا طر بسیده پنهان دراز و من گفت
بیرخصت جرات بدان یافته ام که عقل دانش و فکرت شوق من نهایت انجامیده و نیز پوشیده نیست که
سخن از محض شفقت عین امانت میگویم و بشک نیست غرض علت آورده نیسازم و جز محکم طبع
شمن شاه بسیار نقد سخن را شناسد و در سجده اندک در من شک نیست با که قلب و فاعل امری شناسد شیر
گفت روزی است تو طاهر است و آنرا آن امید احوال تو باشد و شایع سخن تو نیست و نصیحت محمولی
در وقت شربت حوالی آن مجال عقل نمی یابد و نگفت بقا کا و در خوشی دوام ملکات است
پس سر کایت عزت پاکیزه منادی بودت مال او کی موصوفت و موصفت باید که در ادای
و نظریه سدی اندیش پادشاه با نگر که کما فرموده اند که هر که حقی از پادشاه پوشد یا ناتوانی از طلب
دار و انهار فقر و ناز با دوستان جائز نه بین خود را خیانت کرده باشد شیر گفت هواداری که بجستی تو
پیش ازین بر من مویز شده است امانت و امانت تو داشته ام حال گوی که چه حادث شده تا بعد از
و قوت کیفیت آن حال بتدیر آن شغال و در من چون شیر با نسون افسار شیفه و فرقیه گروا غنچه
گشتاد و گشت بهیت که شا با فرد من چون با و در شیر و در شون چون با و در شیر با امری اشک خلو تا که
و بار کان و لست سخنان بسیار آورد و گویند که شیر از مودع و اندازه زور و قوت را می کیاست بدست
و در یک جلل بسیار و ضعف بشمار عیان در ممت بیت نان بود و که باراد گمان بود و بیخیالی در
چنان در جوشن حیرت که کما که از این غم آن هر قدر بر نمود و در حکم رانی و فرمانروائی او را نانی

یا طبعی بر جسم ندارد پس سنگ آبله است بر برون آید شیر گشت آنچه گفتی معلوم شد اما که این نیز هم که ششتر بنیامتی
اندیشد و سوابق نعمت را بلوا حق کفران مقابله و اداری چه در بابی است این غایت جز خوبی و نیکو کاری جای
سختی است مگر در گشت همچنین است اما نیکو بهای ملک و را بدین مرتبه رسانید بپیت هر کجا و احوالیت فرمود
چون تو مرهم نمی ندارد و سود بد گنیمید گوهر تا وقتی یکدل مناصح باشد که بر تبه که امید و راست نرسیده اما چون
مقصودش حاصل آمد تناسلی بگیرد تها که شایستگی آن ندارد از خزانه خیالش سر برزند و بزرگان فرموده اند
که بنای ندرت مغلوبی اصل بر قاعده هم و پید است چون از ضرر خوف این گردد و ششتر و در پی خودی با
تیره سازد و چون بصول آمل استغنی شود دانش کافر نعمتی و فتنه انگیزی بر افروزد شیر گشت پس با ملازمان که
مغلوب و درون است باشد چه سان سلوک توان کرد که اثر کفران نعمت ایشان ظاهر گردد و درنگ گفت ایشان
از عواطف خود چنان محروم نباید گردانید که بسیار گونا می شده ترک ملازمت گرفته بجا بپ ششمان
سپل کنند و چون آن نعمت و غنیمت نیز نشاید داد که نهایت ثروت سیده خیالات مغنولی از ایشان سر برزند
بلکه باید که همیشه میان خونت جا روزگار گذرانند و هم ایشان برو عده و عید هم و امید و امید باشد چه
توانگری و آینهی ایشان را بخود مشتعل گرداند و آن سبب طعنان محصیان شمع و زنا امید می بی برگی خدگان
را دلیر سازد و آن موجب است قدر بلوک گرد و فرود نوید دلی باشد و چیره زبان به ای دوست چنان
مکن که نوید شوم به شیر گشت ای منبجا طر من چنان میرسد که آینه حال ششتر به از رنگ این نیز گشت مصفاست
و صفی و شش از تو این خیال پاکیزه معتز این با بو پسته در مقام عنایت بوده ام و همواره عاقلیت خود را فر
روزگاری وی ساخته و لب و اگر از من همیشه نیکویی و منفعت می رسد بهند چگونه در مکافات آن بدی رفت
من اندیشد بپیت چو دل بد و تیش خویش را علم سازد و بد چو آینهی من علم را فر از و بد و درنگ گفت ملک
باید شناخت که از کج مزاج هرگز راستی نیاید و بد سیرت درشت اصل تکلیف و تکلف بوده خوبی پاکیزه خلعت
نگردد و کل از این شرح بر یافته ع از کوزه همان برون تراود که در دست بد ملک اقصه محقر و کشف بسبع
شرف نرسیده شیر گشت چگونه بوده است آن حکایت و درنگ گفت کشفی را با عقرب دوستی بود و پیوسته
با یکدیگر هم اتحاد زدندی و طرح یگانگی از کن زدی بپیت و ترا شب معاشرو و همدم به شام تا صبح منور و محرم
و وقتی چنان اتفاق افتاد که حسب ضرورت جلای طین باهی کرد و در درافت یکدیگر متوجه می دیگر شدند و قضا
گذر ایشان بر نهی عظیم افتاد و جوی آبی بزرگ بر ایشان پدید آمد و چون عبور عقرب بر آب خیزد و ششتر

عازم و دیگر حاجه ناگاه در ایام بهار که جهان زار این گلزار نمودار باغ فردوس گشته بود و اهل این
بساط غیر از یارین خشنده چون ^{بچه} حضرت ابرو کوب شده فراتر صبا بسط زمین را بفرشته سازگار
آهسته باغبان صانع چون چین جهان را بگلهای گوناگون پیرایه شتوی همین از نسیم صبا شکسته
سمن از لطافت چو خسار یار ^{بچه} زیاد سطر گل مین کرده باز چو عشوق خندان عاشق نواز
ناگاه دو سه سیاهامی گریز گدازان بگیرفتا و از قصای آنی حوال قاست این ساهی در آن صبر گاه
در یافتند بیکدیگر سیاهی مناده برای و ام آوردن نشناختند هسیان ازین وقت آگاه گشته و عین آب
با آتش حسرت همراه شدند چون شب آردیامی که عاقل کامل بود و حوی زیادت است چون برآید
زانه جفا کار و شون چشپی بهرنی اعتبار دیده بود و بر بساط تخریب است قدم شده اندیشه خلاصی در دم
سیاوان فکر خجالت ازین ایشان بخاطر آورد و شتوی خرومند و نا کسی شناس ^{بچه} که حکم کند کا خود
اساس ^{بچه} با کسی اگر خوش نیاست درست به بنامی همش بوجت است به آیس سکر می بکار آورد و بی آنکه
با این مشاوت کردی از انجانب که آیتان متصل بود بیرون رفت علی الصبح سیاوان حاضر شده
هر دو جانب بگیر محکم استند آن نیم عاقل که به پیرایه خرد آهسته بود اما از ذخیره ^{بچه} تخریب بهره نیت چون این حال
مشاهده نمود و پشیمانی بسیار خورد و گشت غفلت زیدم و سر انجام کار غافلان چنین باشد بستی کردن
چون آن باهی بگیرش از نزول بلا خود خورد و قبول بهیچ وقت فکر خلاص کردی فسر و علاج و قصه پیش تو
باید کرد و در فلج سو و نداد چو رفت کار از دست به اکنون چون فرصت گزینوت شده هنگام کرد حیات است
و هر چند گفت اند که تدبیر در وقت نزول بلا فایده نیستند و از شره ایی زمان گفت سعی بیادت نزد امامان
مرد عاقل باید از این نماند و شس هیچ وجه نوب بگرد و در دفع بکار دشمن تاخیر و توقف و انداز و پس خوشتر
مرد ساخته و بر سر کتاب شناسی نیت سیاهی از این وقت تصور هر وی او کرده بر روی صحر انداخت و او
خوشتر با حیات جوی آب فانه جان بسلا بر بیت بمیرنی دست گز خواهی بانی به کربان
نیایی آشنائی به و آن باهی بگیر غفلت بر حوال استولی بود و عجز و فعال و ظاهر همان سگر و آن ^{بچه}
و باهی کشان چپ راست میرفت و در فرزند شیب میدوید تا عاقبت گرفتار شد و ملک را از ایراد این
مشق مقبره شود و در کاشتند شباب بید کرد و پیش از فوت فرصت قدرت تیغ آبدار آتش سرد جان
خاکسار این زود و خرم غمزش با او فنا بر داده و در از خان ^{بچه} آن و با آسمان باید رسانید بیت ^{بچه}

بیماری نباشد چون بیماری که فرموده بطیب استخوان نگر و غذا و شربت بحسب رز و خورد و اگر نه هر لحظه
ضعف ناتوانی بر روی استیلا بیشتر بود فرود و ناصح از دورش سخن ارگفت چه باک به صبر نخست ولیکن
تعمیرین آرد و بیاورد است که عاجزترین ملوک است که از عو قیب کارها غافل باشد و معامات
ملک را خوار دارد و در هر گاه حادثه بزرگ افتد حرم و احتیاط بر طرف نمزد و بعد از آنکه فرصت فوت شد
و دشمن ستولی گشت نزدیکان خود را متمسک دارند و خواه آن حال بهر یک ایشان کند بیارعی نفی که
بکار خود ترا باید کرد بهر چه بدگیری را باید کرد و آنکه در بین نوع خطائی کردی به در گردن دیگران چرا باید
شیرگفت سخن نیک شستگفتی و از سر جزا بد تجاوز نمودی و قول ناصح بد شستی و در توان کرد به شتر
بر تقدیری که دشمن شهید است که از وجه کار آید و او بحسب واقع طعمه من است چه ماده حرکت او از
نباتات وجود گرفته و ماده قوت من از گوشت حاصل شده و همیشه اجزای نباتی مغلوب حیوانی باشد
و من از او آن مقدار حساب ارم که خیال مقابله من بنمیر او گذرد یا سودای مقابله من بر شویدی او جا
گیرد و فرود می راندی رسد یا چون شی لاف جلال به کی تواند پیشه با پیل مان پس لوزدن به و اگر شتر
بآفتاب دولت من که از افق عنایات پروردگاری تابانست چون ماه در دعوی مقابله آید کاسته
ناقص گردد و اگر با آنچه چترهایون هاسای من که نمودار سببان آسمان مانند خوشید تیغ کشد عات
زوال بدقنوی تمید است گرایه داری کند چون گلی است که در سواری کند من آن صید کرده ام
سربلند بنشین از در گردن آرم کند و دستگفت ملک با فرقیه نشاید بود بداند که گوید او طعمه من است یا من
بر و غلبه می توانم کرد چه اگر بذات خویش مقاومت نتواند بعد و گاری جمعی از یاران کار خود را پیش برود
یا بزرگی و کردستان غدر نقشه برانگیزد و از آن ترسم که چون حوش بر بخالفت یک محرمین کرده است
مبادا که با او دم موفقت زنده و یک تن اگر چند قومی جبهه و قادر باشد بسیاری بر نیاید قطعه نشیب چو پشته
بزند پیل به با هم مردی صلابت که اوست به مورچگان آچو بود اتفاق به شتر یان که در آزند پوست
شیرگفت سخنان تو در دل من جای گرفت و خلوص مناصحت ترا در استقامت فاما این صورت من کبر است که او را
بر داشته ام و علم تقویت و تمشیت او بر افراشته و در مجالس غافل و در شایا گفته و ذکر خرد و دانست
اخلاص و امانت او بر زبان اندر اگر خلاف آن وادارم بقص قول خفت ذات و کاکت ای منسوب
گردد سخن من و لهام در دو و عمدتین خاطر این قدر بود بیت بهر بر که خود بر افرازی تا توانی زیبا

فرومانه کشف گفت ای یار عزیز ترا چه شد که پستان جان بدست اندوه داد و در آن کل از ششاد و در لب
در چیدی عقب گفت ای برادر اندیشه گذشتن برین آب مراد گرد آب حیرت انگیزه نه عبور بر آب نیست
و ز طاق فراق اجباب مکن بیت تو میروی و من حسد بازی مانم و عجب کردی تو با من محبت ای
مانم کشف گفت هیچ غم مخور که من ترابی کلطقی از آب گذرانیده بسیار عمل بسیارم و از پشت خود
سغینه ساخته سیندر اسپر بلاسی تو سازم که حیف باشد بشواری یاری بدست آوردن باسانی از دست
و اون شروای دوست بیا هر چه داری + یاری بجز و هیچ مفروش + پس کشف حیرت بر پشت گزیده
بر آب انگیزه و روان شد در اناسی شناسوری آوازی بگوش کشف سید و کاو کاوی از حرکت عقب حساب
پرسید که این چه صوت است که می شنوم و آن چه عمل است که تو بکن اشتغال معنایی محقرت با او است
نیش خود را بر جوشن وجود تو از ماشینی می گویم کشف بر شفت گفت که ای بی مروت من جان خود را برای تو
گرداب خیزان کند اینم و پیشی کشتی پشت من ازین آب بگذری اگر الترام منتهی نیکنی و حق صحبت قدیم را
وزنی نمی بینی باری شبشین دن بیت با آنکه خلق است که ازین حرکت آسیمی من نخواهد سید و نیش
دل خراش برادر پشت خا ایشال من تا شیری نخواهد بود و در عالم است که دست دل خود را بشکند +
هر که از روی تجرل مشت ندر بر یوارده عقب گفت معاذ الله که ایشال این معانی و همه اوقات زندگانی
بیر ازین ضمیر من گذرد با گذشته باشد پیش از آن است که طبع من مقتضی نیش زدن است خواه زخم بر پشت
دوست باشد خواه سینه دشمن قطع سیر اعدا دست میم بود بی ارادت از و شود صادر نیش +
سنگ نبرد عقب به که بر روی نمیشود دقاره کشف با خود اندیشه که حکما است گفته اند نفس من
بر و درون آبروی خود بر باد و دست و سرشته کار خود کم کردن بدست و خاک خیز زور و پور و این نیست
بانا کسان سربلغ بود اطف و مردی بدجن رگان است که هر که اصل خود نسبت است ای برادر و هیچ نسبت
بچه هر است بر زلفه خیمت که از دنیا انتقال کند با کرده بجای بی که با او نیگونی کرده باشند قطع بر اصل
چگونه توان کرد تربیت به کس درون جلد جبار برورد و چشطل تربیت ندر طعم مشک به گل برچیند
آنکه همه خار بر و در و نه و به برادر این سخن ضمیر سیر پاک گذشته باشد که از عدم حاصلت شتر به دست
دانش روی زنده ناک باید بود و نصیحت زیر دستان شوق بگوش هوش استماع باید نمود چه هر که سخن باصحا
اگر چه در دست بی محابا گوندا لغات نماید عقب امور و خواتم مهات وی از ذامت و ملا است

فصلی باشد پس بدین شرح و عمل که بی پند شاه فرمان دهد که چون شخصی نصاب حکم او بود گوی جان سستا
گویی جان دهد و من گفتم هیچ گواهی ارباب فرمان را باز فرست ایشان نسبت چون این کار غدار یا بیگانه است
که بنظر آن فرست در روی نگردد که نسبت عقیده او در طبیعت باز باورستی نیستش و صورت ناخوش واضح خواهد بود
و علامت کمی باطن او آنست که سنگون و شکر پیش آید و چسبیده است پیش و پس اجتناب می نماید و مجادلت
را آماده و مقاوت با فراهم آمده باشد شکر گفت نیکو گفتی که اگر از این علامات چیزی مشاهده افتد سر آینه غبار
از راه حقیقت منفع گشته و غمزدگان هر تبه یقین تبدیل خواهد یافت و منته چون آنست که بدین جهت
اول از آن جانب آتش بلا بالا گرفت خوست که گاو را به بنده از طرف می نیز شعله آسادی برافروزد و دست
میان دو کس جنگ چون آتش است بدین چنین بخت هریم کشم است بد فکر کرد که دیدن شتر به هم با شماره
شیر و شاورت او باید تا از بدگمانی دور افتد گفت ای ملک اگر فرمان اعلی شرف صد و یابد شتر را به نیم
و از کنون خمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم کرده بعرض سائیم شیر اجازت او داشته چون اندوه ده و مصیبت رسیده
بزدیک شتر برفت و شتر سلام و تحیت بجای آورد شتر به تقییم فرخو حال نموده آغاز تلافی و تعلق کرد و گفت
ای منته چون عیاد میدار که از ات نمی آید اید روزی است که دیده دوستان با نوار جان خود روشن است
و کلبه یاران را باز برین حال مصاحبت ملاطفت گلشن نگردانیده فرود بعمر نفسی زدوستی کنی به که یاد تو
تواند که کتبش کند و من گفتم اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بودم فاما بجان روان همواره خیار
جمال لکشای تو صحبت داشته ام و پیوسته تخم باری و هواداری در زمین گل گشته است لردل سو جان بچرا
ساخته ام به پنهان تو با تو عشق با باخته ام به و در زاویه عزت گوشه خلوت بوظیفه دعا و ثنا که موجب مزید
دولت سعادت باشد شغال بوده و خواهد بود گاو گفت سبب عزت باعث خلوت چه چیز است
چون کسی مالک نفس و نتواند بود و واسیر فرمان دیگری باشد و نفسش به هم خطر نند که بدین نگرند که بر جان
تن خود هر سان لرزان نباشد و سخن بی خوف و فرخ از وی صادر نشود چرا گوشت که کانه از اختیار نگیند
و در خلوت بر روی بیگانه و آشنا در بند و رباعی از فتنه این مایه شورا گیرید به خیز و بر جاگ توانی بگریز
و ربای که نخچین آری باری به روی زن فرود من خلوت آویزید گاو گفت ای منته سخن این و شن گوایز نمای و
تفصیل این احوال بیان فرمائی تا نفع معطی تمام تر و فائده کلام تو تمام تر باشد و منته گفت شش چیز ازین
جهان چیزی شش چیز ممکن نیست آن نیایی نخوت و ساجت هوایی محنت و محاسبت نان بی طبیعت و طبع

نیز از وی در دست گفتند ای صاحب تدبیر دست راستت که چون دوستی از تو می طلبد کرد و از خدشکار
سخنوت هستی مشاهد افندی الحلال الطرائف کار خود فراموش کردند و این موافقت و مخالفت ایشان در پیش
و پیشتر از آنکه خصم فرصت پاشت یابد برای او شامی مهیا سازند و با وجود آنکه دندان با آوی مهیا است
قدیمی باشد و از انواع فوائد و امناات منافع توی برسد چون در گرفت جز بقای از هیچ او شفا نتوان یافت
و طعمی که در آن است و مجرب و یاد می است چون در معده فاسد گشت جز بدفع از حضرت و خلاص شدن
فردا کس که در غمزدت شاد نگردد و دیگر خود نشان تو باشد که او گیرنده بدست منی شمشیر کرده گفت من
شدم صحبت شتر برآورد و دیگر با او ملاقات من جمله محالات است همان بکه کسی در یکت می فرستد و صورت
حال بر او ظاهر گردد و اجازه هم تمام می خواهد بود و نه ترسید که اگر این سخن بیشتر برسد و حال را هر کس
خود بر سر و شمشیر سازد و بگوید که او از نماز خفا با است ظهور آید گفت ای ملک این باب حرم دور است
و مادام که سخن گفته شده است محل اختیار باقی است و این اظهارت در آن از حوزه اقتدار خارج است
سخن تا گفتنی تو این گفت بدوی گفته را باز نتوان گفت بدسخنی که از زبان تیر بکازگان بیرون آید آن است
و نه این شبست در امثال دیده که هر چه زبان در زبان زد و بزرگی گفته است بان جهان است در آن
بدن سخن عرض کننده جوهر گنجینه وجود در روح گویانی بسیار خاموشی بسته باشد و هر سکوت بر سر خدایت
نهاد و در چنین گانی همه با صین ستار و دیده و نهال حیات هرگز از آن است بچند با چون گلبن بلاغت
و طبع فصاحت تر نعمت من توان بود که از آن سخن تعبیر دل و لغویت مانع خواهد شد یا علت ظهور او
نگاه و وسطه صدراع خواهد بود چیز با نسا بسته بیک گفته و پذیرایی عقد با مشکل کشاوه است و سخنان
بیک اشارت بی محمل بدن گوینده را ببند اگران بسته قطع از پیش خود سخن نگا گویی بدین معنی است که
سود و هم زبان رو به نشان در آید که گفته نکند کس به بدرد دل کند و آره ای جان رود و ولی بی است که
که گوینده را که بگفتی به دید با دهانم که بزبان روید ای ملک اگر این سخن بیشتر برسد صوت حال خود را
وضاحت خویش معاینه بنده بکن که بکاره در آید و جنگ و بد یافتن آگیزه و آریاب حرم گناه ظاهر اعقوبت
بنیان جائز داشتند و جوهر نوشیده از عقوبت آشکار تجویز کرده صلاح آنست که گناه مخفی در بسیار است
نمانی بیک نالی شریف بگوگان نزدیکان خود را در و جوهر گردانیدن بی خروج یقین در تصبیح حقوق
ایشان بی نمودن دست خود همیشه بر پا خوردن باشد و بیکارگی از طریق مروت شملج دانت که بودند

لیکن بی زکات و محاسبه بدان بی زکات ملازمت سلطان بی زکات بر عیال از محاندینا عجز
نمید که نسبت بی یک نشود و عیال از گریبان تجیز و تکبیر بسیار کوشی بر بی و اقدم نمید که در
هلاک یافت و هیچ روی باز نماند نشیند که انواع فتنه استلانگردد و شخصی با مردم فریب و فتنان اختلاط نورزد
و نسبت لامر شیامانی بار نیارد و کوشی بمردم در آن سفای توقع نکند که خوار و بمقدار نگردد و هیچ فری می صحبت
سلطان اختیار نکند که بسلاست از آن و طه خود خوار بیرون آید فتنوی صحبت شاه راز روی قیاس
بموردی بیکرانه شناسد همچنین بجز مرز خوف و خطر به هر که نزدیکت پریشان تر بود و همین باب گفت
بیت بر یاد نافع بشمارست به و اگر خواهی سلاست بر کن است و دشمنی گشت سخن دلالت بر آن میکند
که از شیر کوهی تو رسیده باشد از مخالفت او بول برسی بر تو مستولی شده در شکست من این سخن نسبت
نفس خود نیکو بود و از جهت خویش در و نهانک تیم ملک جانب و ستان درین طاعت بر جانب خویش تمسک بر
و این طلال کلال که برین مستولی شده برای تست و توبی الی که سوابق اتحاد و مقدمات محبت میان من
و تو بر چه وجه بوده و عهد با او میانما کرد اول است ایام که شرآن برین است بونا انجامیده و من چاره ندادم از
هر چه عادت شده باشد از نیکت بد و نفع و ضرر نشیند اعلام تو رسامم متنزه بر خود بلزید و گفت ای بار
و دوست موافق زود تر مرا از حقیقت حال خبر داری از چه و قیقا از وقایع هواداری و مخالفت فرمودند
و من گفتم از مستندی شنیده ام که شیر بر زبان بساکنانند است که شتر به بغایت خراب شده و بدین نگاه
اعتیاجی نیست و قدم و وجود او علی سویت و خوش را گوشت او هانی خواهم کرد و دیگر در ما تهنه خاصه
و شیلان نام از بدن او خواهم ساخت چون این سخن شنیدم و تهور و تجیر اومی شناختم آمده ام تا از
شیر جسد به مدخورد بر زبان ثابت گردانم و آنچه در شرح مروت و آئین جنیت فتوت برین است بدایم
قمر و من آنچه در محکرت با تو میگویی به تو خواهی آید غم نیکو خواهد مالل بدن الا صلاح وقت در آن می بینم
که بدبیری اندیشی و بشریت تمام و بچاره سازشی همه پروازی آری مگر بحیله ازین رطبه خلاصی وی نماند
و به اضعف ازین مسلک سخانی است بد چون شتر چنین منده شود و عود و عاشق شیرین خاطر گذرانید
ای و بد آنکس است که شیر بر آن غدر کند و حال آنکه از خنج مایتی ظاهر نشده و قدم ثبات من از جاوه نیلو
تو بی مغزیده و در سخن تو نیز گمان صدق و طنز خیر خواهی دارم غالب آنست که دروغی چند بر من
نرسد تا زود از پر و پر و فریب تمام خشم آورده و در خدمت و طائفه تا بخارند همه و سخن چینی استانی

فرموده باشد و از غیب حیات بسیار است شمرده و هیچ یک اینها که از من در شده عالی از فائده کلی بوده
و با این همه جانب شکوه و بیهوشی و رعایت کرده بر سر می کتاشی نموده و شرط تعظیم و توقیر بر رویه
بجای آورده و چگونه گمان توان برد که نصیحت شفقانه و نصیحت و خدمت مخلصانه موجب عداوت گردد
فرودار و سبب روش را بخوا چه میدست بدلائل شدن عاقله و صحت بیمار و اگر این همه نصیحت ممکن
کنند نصیحت سلطنت کو استغنائی مملکت او را برین با محبت شده باشد که از من بر بجز چه مقتضای شجره و اقتضای
عظمت آنست که اصحاب بالطنج منکر باشند و قاضان خوش آمد گویند این بجز نصیحت مقتضای است و این
جاست که علماء گفته اند با ننگ در قفس و یا غوطه خوردن از آب سرد و مبریده قطرات زهر که این کار است
سلاطین ایلامت نزدیک است و از تقرب بلوک این فراغت بهتر و بیشتر و این است بود که خطرات
خدمت پادشاهان بسیار است و نصیحت مباشرت اعمال ایشان بسیار و بعضی از ارباب حکمت پادشاهان
را با تشبیه کرده اند چه اگر چه پر تو عنایت کمالات یک ایام و امان روشن میسازد ولی اشعار است
نیز ضمن هوای حق خدنگاران را می سوزد و خود کامل برین تفوق است که هر که با تشبیه و دیگر خرد
بیشتر با جمعی که از دور تماشای نور آتش کرده از احراق بی خبرند و تشبیه و لذتی و گمان می از تقرب بلوک
دارند و فی الحقیقه زچنان است چنانچه ایشان اگر از سیاست سلطانی و موانع است پادشاهی فوری باید
بر ایشان روشن گردد که هر سال عنایت با یک ساعت عقاب نیست در سباق این سناطه باز است این
خانگی و منته پدید که چو نه بوده است آن حکایت شتر پیکت وقتی باز شکیبایی با مرغ خانگی میباشد
بسیار بود و محاوله آغاز کرده می گفت تو مرغی بنیابت بی وفا و بدست و سال که عنوان صحیفه اخلاق
است که در کتب و فایده مضمون این سخن الحمد لله انسان پس مال جان است و جو از مرغی مرده
اقتضا که در کتب صحیفات احوال خود را نسبت بیوفائی هر قوم نسا و بیت سگ کو فانی بریا
نیستش و بیشتر از آن سگ و فانیستش مرغ خانگی جواب و کردار من چه بیوفائی دیده و که اهرم بعدی
مشا که از بار گرفت علامت بیوفائی تو است که این همه که او میان باره تو چندین تطفیلان
بجز حیات تکلف آتش کرده حیات از آن می بد میسازند و سبب فرار از حال و غم بوده بخلاف
تیم میسکین و بد دولت ایشان تو نشد و گوشه داری هرگاه بگفتن تو مال میشوند از پیش و پس
که نیست با هم بیامی بر می و گوشه گوشه بی روی بیت حق که می شناسی و در سینه خوش میباشی

چو سابق است تدبیر چه بود و من گفتم مرد خود من در حال می باید کرد و راندن پیش ازین که خود
سازد و هیچ کس نهی کار خود بر خود نهاد که بر مقصود نظیر یافت شنند جواب داد که خود وقتی بکار آید گفتنا
لعکس آن حکم نگردد باشد و چنان آن مانده و دیگر که خلاف کن جاری نگردد و با وجود مقتضای قضا
نه چاره دست گیرد و نه چیده لغز یاند و سبک پس از بند قضا و قید تقدیر بچیده و تدبیر بر این مقتضایست
هر آتش که دست قضا بر فروخت و همه فکر تدبیر را از بسوخت و چون آنقدر نگار حق بجان تعالی می
بخشند و پستانید پیش غفالت بده بصیرت میانان اتیر و خیر گردانند تا راه غلطی را از خود حکم برایشان
پیشینه بود و از اجازت قدری که بصیرت است بوقتی با فاضل قضا و قدری قدری همه زیر کان کور گردانند
مگر آنقدر بقان و بل شنیده و مناظره ایشان است تا آنکه گفتم چگونگی بوده است آن حکما
شنید گفتم و رده اند که بقانی باغی دشت خوش ضرر و بوستانی تازه ناز انگستان
ایم هوای آن نسیم بهار را اعتدال شبیدی و شامه بر جان روح افزایش باغ جان را معطر ختمی
مشنوی گاستانی چو گلزار جوانی بهنگامش سیرت با ننگانی به نوای عنایتش حشرت انگیز
نسیم عطر بنفش راحت بمنزه و تبریک گوشه چمنش گلشنی بود تازه تر از نعل کامرانی در افر از تراز
شاخ شجره شادمانی به صباغ بروی گل نگیں چون عذار و غریبان تا آنکه خوی خیار سیمین آن کن
بشگفتی و باغبان با آن گل عینا عشق بازی آغاز نموده گشتی فرودگان یارب نسیب منم چه میگوید که
بلبلان بی نواد و فغان می آورند باغبان و بی بیاد است مو بهامشای گل دیده طبلی دیدن الان که
روی در صحنه گل می لید و شیرازه حایز رنگار و ابقا تنباز یکبار می گسخت بیت بلبل که گل و رنگ
مخورد به سرشته اختیارش از دست نمود باغبان پشیمانی او را قگل اشا به نموده گریبان
شکیبانی بدست منظر آنک پاک بود و شش بخار بگردد و به قیری و او خست روزی دیگر همان حال
وجود گرفت و شعله قراق گل ع و داغ و گرش بر سر آن داغ نهاد و در سوم باز بگرفت متقابل
ع گل تباراج نوت و خار بانند و خار خاری از طبلن سینه و بقان پدید آمده و ام فری در راه وی
نهاد و پادکیشل اورا سید کرد و بنزدان س محبوس گشت طبلن میل طوطی و از زبان بگفتار کشود
گفته نمی عزیز بر سبب موجب بس کرده و از سبب بقوت من بل شده اگر این صوت جیت استماع
نمات من کرده نمود ایشان در بوستان است و بهر طرف خانه من اطراف گلستان و اگر سنی دیگر

نموده فرود بر کجا خیزد مشکلی باشد چه بد کن با برهن باغی و اگر چه بکن است که اینجا با نوری مرده باشد
آن نیزی تو بگذرد و در زیر آن می تعبیه کرده باشند و بر سر قدری در اولی قطعه مرز چون و کار پیش
که در اولی که تمام باید کرد و به آنکه در روی مشت خنجر است به آنت بر خود حرام باید کرد و به واکندنی خون و طبع
باشند به بهای طبعی تمام باید کرد و به روی باه این فکر کرده از سر آن چه بود گذشت و راه سلامت پیش گرفت
درین اثنا پیشگامی کردند از آنکه در راه بود و بوی مرداد خود را بجزه آنگند بسیار چون و از مردم و صد
افتادین جانور در جغزه شکر تصور کرد و در راه است از فاییت حرص آنگه تا ملی کند خود را از پی او دور انداخت
و اینک بنیال آنکه در راه از آنکه در راه است از فاییت حرص آنگه تا ملی کند خود را از پی او دور انداخت
افتاد و در راه قانع بقیع طمع از ورطه بلا نجات یافت و این مثل افتاد است که آنت طمع و محنت یاوه طلب
از او اینده بگذرد زانکه در راه سازد و فرزند زیاد از سر است یک کله بستاری به بجاک باسی عزیزان دور
باشند به شکر گفت من غلط کرده ام که در اول نماز شیر خنجر نمودم و ندانستم که او قدر خنجر نداند و گفت اندک
که صحبت با کسی که قدر آن نشناسد قدرت شخصی که قیمت آن نداند مشابیه است با آنکه شخصی بر سر محصول تخم در
زمین شوره پراکنده کند یا در گوش گریاد از او از غم و شادی فرو گویند یا بر روی آب روان غزلهای
ترو تازه نویسد یا بر صورتی گریا بوس تواند و ناسل عشق باز و یازگرو باوند قطرات باران توقع کنند
قطعه ز پادشاه و فاجاستن آنچنان شد که سیوا طلبیدن شاخ شتری به نهال سید ترا نشکر نخواهد
هزار بار گراز جوی خلدش آید بی و در گرفت ازین بیست رگدروند و سیر کار خویش پیش گزینش بگفت چاره
انگیزم و چه حیل پیش آنم چون اخلاق شیر از دستم و فرست من حکم میکنم با آنکه شیر و حق من بر خیر و خوشی
تواند اما نزد یگان و در ملک من میگویند و در انکاف من می نمایند و اگر چنین است میل شاهین ترا زد
زندگانی من بگذر تا مال مست نه بماند چنانکه ظالمان مکار و ستمگاران غدار چون هم پشت شده
دست بیست بندگی و به قصد کسی کنند به حال ظفر یافته او را از پای در آزند چنانکه گریه و زاری و شغال
قصد شکر روند و با اتفاق بروی غالب آمد بر او و مطلوب خود رسیدند و من گفتم چگونه بود دست آن
حکایت شنید گفتم آورده اند که زانوی سیاه چشم و گرگی تیز چشم و شغالی پر کرد و خنجر شیر و شکاری
بودند و پیش ایشان نزدیک شاعر عام بود شتر بازگانی در آن حوالی با نیزی و بعد از مدتی قوت گرفته هر طرف
بطلب حلف می آید گذر از آن پیشه افتاد و چون یک شیر رسید از خنجر و تو اضع چاره ندید

این گریبان گرفته بدین پیشه کرده و کرده من چنانچه همیشه شیری بودم شخصی که من طمع است من طمع را
می شناسیم بستی که بزرگ کرد بر ما بجا نماند و نماند کشتی کشید و بعد برادر حیدر و بند در دام خاکی طاعت و تقوی است
بیت من که تم نادولت و صلوات بر او باد اینک از دوشن می نمیزد پس با ملاه اما اعتدالی است
تو ای و مندر او درین در طه پاک انداخته و حال دست تدبیر از دهن تدارک کوتاه است و طریقی است
بواسطه ترک خرم و عاقبت از نشی بر رونق دل نماند و من بسبب طمع تمام خود ای فاسد بر خود من
آتش برافروخت تمام هنوز دوی پیش من رسیده از غنا ندوه و ناسال است تمام رخ چون کفر من
کرده ام خود کرده را تدبیر است و بزرگان گفته اند هر چه در دنیا کفایتی قانع شود و طلب فنونی نماید
کسی است که بخواهد لباس سد و ساعت نظرش به عسل بزرگتری افتد و خیال بسیاری قیمت آن بسته پیش
تا بجایی رسد که عطا و بستان آید اما باز آمدن متعذر خواهد بود چه بر نیامی لباس چینی ای او را پیش
و خراشیده باشد و آن غافل را ندانید هر چه مستغرق شده از آن حال خبر ندارد و لاجرم محبت تمام در آن کوه
شده و خوبان در همان مقام بر دفتر و از زیادت طلبی کار تو آید بزیان بسود اگر خواهی از اندازه یاد
مطلب بداند که گفت این سخن بجا است پس بدیده گفتی و بر بلانی که کسی در دنیا آن حرص طمع خواهد
بود بیت بگذر طمع گرفت جان دل است و طمع همه با او می رسد است بگردنی که بسبب
در سبب شد عاقبت بترنج ندمت بریده گرد و دیگری که سود آید در و جا گرفت در تمام رخ
سود شو بسیار کس از غایت حرص شهر باب و است روزی که است افتاد و بر وی نفوذت همه که گفت
هر قدر که چنانکه در میان طمع گرفت و باه و شست میز و پلکان است اما او بر آورد و شتر بر سید که چون
بوده آن حکایت است و نگفت بسیار روزی در صحرا می گذشت و با همی بدیغایت حست پالان
و گفتا آن شست گشت و بازی کنان هر جانب جلوه می نمود بسیار اموی او خوش آمد به با نام
در خدمت تقوی کرد و قوت طمع او در برین شست کرد و بی روباها ستاد و سوراخ او را شست و در و یک
سوراخ خار بریده پس شاک پوشیده مرداری بر بالاسی آن تعبیه نمود و خود در کشتی است
صبر روباها می بود و فضا را روباها از سوراخ میرون آید و بوی آن حیفاه او را کشان کشان بلبلان
در ایندی با خود گفت اگر چه از این حیفاه دماغ آرزو محطرت اما بوی بلانی نیز بشام خرم می رسد
معرض کاری که احتمال خطر داشته باشد نشد و ندانند و خود من در آن شروع در سعی که امکان افتد در

که از حیل به جز برکنار سفره نباشد شکار ایشان به شکستن عهد و در دام نیست و نه از او
خود قصد کردن که در علمت و افسوس و سرشاخ پاندار که از دست سر بلند به شکستن عهد خویش کن هم
تست به تراغ گفت من این مقدر رسیدم اما حکم گفته اند که یک نفس فدای اهل بیتهی توان کرد
و اهل بیتهی رافدای قبیله و قبیله رافدای شهر می و اهل شهر رافدای ذات فرخ پادشاهی که در خطر
چسب است و اهل اقلیم ^{۱۲} ~~توانند~~ ^{توانند} و در سایه و دیگر شکستن عهد را نیز محرمی توان یافت چنانچه
عهد از دست غدر پاک باشد و دست او از مشقت فاقه و محافت مجامعت مسلم باشد و شیر و شیرین
و تراغ باز آمد و یاران گفت قضیه را بشیر عرض کردم در اول سرکشی که در آخر امشدا کنون تدبیر
آنست که همه نزد شتر و میم و ذکر گرسنگی شیر و میمی که بدور رسیده تازه گردانیم و گوئیم که یاد دنیا و دولت
حشمت این پادشاه کاسکار و زنگار خبر می گذرانیده ایم امروز که این جان و شیر پیش آمد و موت اقتضای این
میکند که جان نفس در فدای می کنیم و الا بقران نعمت موسوم خود می بود و در نعمت موت جوان می
صواب آنست که جمله پیش شیر و میم و شکر العاشم اگر ام اورا باز نیم و مقرر گردانیم که دست کاری بر نیاید
مگر آنکه جانها و نفسها خور افداسازیم پس هر کس که بگوید که امروز ملک عایشت از من زد و دیگران آنرا
و می گویند میکن که گشتن بیشتر مقرر گردوسین با تفاق نزد شتر آمدند و این فصول باوی باز راندند از آنجا که
ساده دل او بود و فسون افسانه ایشان فرقی گشت و همین نوع که رقم ذکر یافت ^{۱۳} ^{۱۴} ^{۱۵} ^{۱۶} ^{۱۷} ^{۱۸} ^{۱۹} ^{۲۰} ^{۲۱} ^{۲۲} ^{۲۳} ^{۲۴} ^{۲۵} ^{۲۶} ^{۲۷} ^{۲۸} ^{۲۹} ^{۳۰} ^{۳۱} ^{۳۲} ^{۳۳} ^{۳۴} ^{۳۵} ^{۳۶} ^{۳۷} ^{۳۸} ^{۳۹} ^{۴۰} ^{۴۱} ^{۴۲} ^{۴۳} ^{۴۴} ^{۴۵} ^{۴۶} ^{۴۷} ^{۴۸} ^{۴۹} ^{۵۰} ^{۵۱} ^{۵۲} ^{۵۳} ^{۵۴} ^{۵۵} ^{۵۶} ^{۵۷} ^{۵۸} ^{۵۹} ^{۶۰} ^{۶۱} ^{۶۲} ^{۶۳} ^{۶۴} ^{۶۵} ^{۶۶} ^{۶۷} ^{۶۸} ^{۶۹} ^{۷۰} ^{۷۱} ^{۷۲} ^{۷۳} ^{۷۴} ^{۷۵} ^{۷۶} ^{۷۷} ^{۷۸} ^{۷۹} ^{۸۰} ^{۸۱} ^{۸۲} ^{۸۳} ^{۸۴} ^{۸۵} ^{۸۶} ^{۸۷} ^{۸۸} ^{۸۹} ^{۹۰} ^{۹۱} ^{۹۲} ^{۹۳} ^{۹۴} ^{۹۵} ^{۹۶} ^{۹۷} ^{۹۸} ^{۹۹} ^{۱۰۰} ^{۱۰۱} ^{۱۰۲} ^{۱۰۳} ^{۱۰۴} ^{۱۰۵} ^{۱۰۶} ^{۱۰۷} ^{۱۰۸} ^{۱۰۹} ^{۱۱۰} ^{۱۱۱} ^{۱۱۲} ^{۱۱۳} ^{۱۱۴} ^{۱۱۵} ^{۱۱۶} ^{۱۱۷} ^{۱۱۸} ^{۱۱۹} ^{۱۲۰} ^{۱۲۱} ^{۱۲۲} ^{۱۲۳} ^{۱۲۴} ^{۱۲۵} ^{۱۲۶} ^{۱۲۷} ^{۱۲۸} ^{۱۲۹} ^{۱۳۰} ^{۱۳۱} ^{۱۳۲} ^{۱۳۳} ^{۱۳۴} ^{۱۳۵} ^{۱۳۶} ^{۱۳۷} ^{۱۳۸} ^{۱۳۹} ^{۱۴۰} ^{۱۴۱} ^{۱۴۲} ^{۱۴۳} ^{۱۴۴} ^{۱۴۵} ^{۱۴۶} ^{۱۴۷} ^{۱۴۸} ^{۱۴۹} ^{۱۵۰} ^{۱۵۱} ^{۱۵۲} ^{۱۵۳} ^{۱۵۴} ^{۱۵۵} ^{۱۵۶} ^{۱۵۷} ^{۱۵۸} ^{۱۵۹} ^{۱۶۰} ^{۱۶۱} ^{۱۶۲} ^{۱۶۳} ^{۱۶۴} ^{۱۶۵} ^{۱۶۶} ^{۱۶۷} ^{۱۶۸} ^{۱۶۹} ^{۱۷۰} ^{۱۷۱} ^{۱۷۲} ^{۱۷۳} ^{۱۷۴} ^{۱۷۵} ^{۱۷۶} ^{۱۷۷} ^{۱۷۸} ^{۱۷۹} ^{۱۸۰} ^{۱۸۱} ^{۱۸۲} ^{۱۸۳} ^{۱۸۴} ^{۱۸۵} ^{۱۸۶} ^{۱۸۷} ^{۱۸۸} ^{۱۸۹} ^{۱۹۰} ^{۱۹۱} ^{۱۹۲} ^{۱۹۳} ^{۱۹۴} ^{۱۹۵} ^{۱۹۶} ^{۱۹۷} ^{۱۹۸} ^{۱۹۹} ^{۲۰۰} ^{۲۰۱} ^{۲۰۲} ^{۲۰۳} ^{۲۰۴} ^{۲۰۵} ^{۲۰۶} ^{۲۰۷} ^{۲۰۸} ^{۲۰۹} ^{۲۱۰} ^{۲۱۱} ^{۲۱۲} ^{۲۱۳} ^{۲۱۴} ^{۲۱۵} ^{۲۱۶} ^{۲۱۷} ^{۲۱۸} ^{۲۱۹} ^{۲۲۰} ^{۲۲۱} ^{۲۲۲} ^{۲۲۳} ^{۲۲۴} ^{۲۲۵} ^{۲۲۶} ^{۲۲۷} ^{۲۲۸} ^{۲۲۹} ^{۲۳۰} ^{۲۳۱} ^{۲۳۲} ^{۲۳۳} ^{۲۳۴} ^{۲۳۵} ^{۲۳۶} ^{۲۳۷} ^{۲۳۸} ^{۲۳۹} ^{۲۴۰} ^{۲۴۱} ^{۲۴۲} ^{۲۴۳} ^{۲۴۴} ^{۲۴۵} ^{۲۴۶} ^{۲۴۷} ^{۲۴۸} ^{۲۴۹} ^{۲۵۰} ^{۲۵۱} ^{۲۵۲} ^{۲۵۳} ^{۲۵۴} ^{۲۵۵} ^{۲۵۶} ^{۲۵۷} ^{۲۵۸} ^{۲۵۹} ^{۲۶۰} ^{۲۶۱} ^{۲۶۲} ^{۲۶۳} ^{۲۶۴} ^{۲۶۵} ^{۲۶۶} ^{۲۶۷} ^{۲۶۸} ^{۲۶۹} ^{۲۷۰} ^{۲۷۱} ^{۲۷۲} ^{۲۷۳} ^{۲۷۴} ^{۲۷۵} ^{۲۷۶} ^{۲۷۷} ^{۲۷۸} ^{۲۷۹} ^{۲۸۰} ^{۲۸۱} ^{۲۸۲} ^{۲۸۳} ^{۲۸۴} ^{۲۸۵} ^{۲۸۶} ^{۲۸۷} ^{۲۸۸} ^{۲۸۹} ^{۲۹۰} ^{۲۹۱} ^{۲۹۲} ^{۲۹۳} ^{۲۹۴} ^{۲۹۵} ^{۲۹۶} ^{۲۹۷} ^{۲۹۸} ^{۲۹۹} ^{۳۰۰} ^{۳۰۱} ^{۳۰۲} ^{۳۰۳} ^{۳۰۴} ^{۳۰۵} ^{۳۰۶} ^{۳۰۷} ^{۳۰۸} ^{۳۰۹} ^{۳۱۰} ^{۳۱۱} ^{۳۱۲} ^{۳۱۳} ^{۳۱۴} ^{۳۱۵} ^{۳۱۶} ^{۳۱۷} ^{۳۱۸} ^{۳۱۹} ^{۳۲۰} ^{۳۲۱} ^{۳۲۲} ^{۳۲۳} ^{۳۲۴} ^{۳۲۵} ^{۳۲۶} ^{۳۲۷} ^{۳۲۸} ^{۳۲۹} ^{۳۳۰} ^{۳۳۱} ^{۳۳۲} ^{۳۳۳} ^{۳۳۴} ^{۳۳۵} ^{۳۳۶} ^{۳۳۷} ^{۳۳۸} ^{۳۳۹} ^{۳۴۰} ^{۳۴۱} ^{۳۴۲} ^{۳۴۳} ^{۳۴۴} ^{۳۴۵} ^{۳۴۶} ^{۳۴۷} ^{۳۴۸} ^{۳۴۹} ^{۳۵۰} ^{۳۵۱} ^{۳۵۲} ^{۳۵۳} ^{۳۵۴} ^{۳۵۵} ^{۳۵۶} ^{۳۵۷} ^{۳۵۸} ^{۳۵۹} ^{۳۶۰} ^{۳۶۱} ^{۳۶۲} ^{۳۶۳} ^{۳۶۴} ^{۳۶۵} ^{۳۶۶} ^{۳۶۷} ^{۳۶۸} ^{۳۶۹} ^{۳۷۰} ^{۳۷۱} ^{۳۷۲} ^{۳۷۳} ^{۳۷۴} ^{۳۷۵} ^{۳۷۶} ^{۳۷۷} ^{۳۷۸} ^{۳۷۹} ^{۳۸۰} ^{۳۸۱} ^{۳۸۲} ^{۳۸۳} ^{۳۸۴} ^{۳۸۵} ^{۳۸۶} ^{۳۸۷} ^{۳۸۸} ^{۳۸۹} ^{۳۹۰} ^{۳۹۱} ^{۳۹۲} ^{۳۹۳} ^{۳۹۴} ^{۳۹۵} ^{۳۹۶} ^{۳۹۷} ^{۳۹۸} ^{۳۹۹} ^{۴۰۰} ^{۴۰۱} ^{۴۰۲} ^{۴۰۳} ^{۴۰۴} ^{۴۰۵} ^{۴۰۶} ^{۴۰۷} ^{۴۰۸} ^{۴۰۹} ^{۴۱۰} ^{۴۱۱} ^{۴۱۲} ^{۴۱۳} ^{۴۱۴} ^{۴۱۵} ^{۴۱۶} ^{۴۱۷} ^{۴۱۸} ^{۴۱۹} ^{۴۲۰} ^{۴۲۱} ^{۴۲۲} ^{۴۲۳} ^{۴۲۴} ^{۴۲۵} ^{۴۲۶} ^{۴۲۷} ^{۴۲۸} ^{۴۲۹} ^{۴۳۰} ^{۴۳۱} ^{۴۳۲} ^{۴۳۳} ^{۴۳۴} ^{۴۳۵} ^{۴۳۶} ^{۴۳۷} ^{۴۳۸} ^{۴۳۹} ^{۴۴۰} ^{۴۴۱} ^{۴۴۲} ^{۴۴۳} ^{۴۴۴} ^{۴۴۵} ^{۴۴۶} ^{۴۴۷} ^{۴۴۸} ^{۴۴۹} ^{۴۵۰} ^{۴۵۱} ^{۴۵۲} ^{۴۵۳} ^{۴۵۴} ^{۴۵۵} ^{۴۵۶} ^{۴۵۷} ^{۴۵۸} ^{۴۵۹} ^{۴۶۰} ^{۴۶۱} ^{۴۶۲} ^{۴۶۳} ^{۴۶۴} ^{۴۶۵} ^{۴۶۶} ^{۴۶۷} ^{۴۶۸} ^{۴۶۹} ^{۴۷۰} ^{۴۷۱} ^{۴۷۲} ^{۴۷۳} ^{۴۷۴} ^{۴۷۵} ^{۴۷۶} ^{۴۷۷} ^{۴۷۸} ^{۴۷۹} ^{۴۸۰} ^{۴۸۱} ^{۴۸۲} ^{۴۸۳} ^{۴۸۴} ^{۴۸۵} ^{۴۸۶} ^{۴۸۷} ^{۴۸۸} ^{۴۸۹} ^{۴۹۰} ^{۴۹۱} ^{۴۹۲} ^{۴۹۳} ^{۴۹۴} ^{۴۹۵} ^{۴۹۶} ^{۴۹۷} ^{۴۹۸} ^{۴۹۹} ^{۵۰۰} ^{۵۰۱} ^{۵۰۲} ^{۵۰۳} ^{۵۰۴} ^{۵۰۵} ^{۵۰۶} ^{۵۰۷} ^{۵۰۸} ^{۵۰۹} ^{۵۱۰} ^{۵۱۱} ^{۵۱۲} ^{۵۱۳} ^{۵۱۴} ^{۵۱۵} ^{۵۱۶} ^{۵۱۷} ^{۵۱۸} ^{۵۱۹} ^{۵۲۰} ^{۵۲۱} ^{۵۲۲} ^{۵۲۳} ^{۵۲۴} ^{۵۲۵} ^{۵۲۶} ^{۵۲۷} ^{۵۲۸} ^{۵۲۹} ^{۵۳۰} ^{۵۳۱} ^{۵۳۲} ^{۵۳۳} ^{۵۳۴} ^{۵۳۵} ^{۵۳۶} ^{۵۳۷} ^{۵۳۸} ^{۵۳۹} ^{۵۴۰} ^{۵۴۱} ^{۵۴۲} ^{۵۴۳} ^{۵۴۴} ^{۵۴۵} ^{۵۴۶} ^{۵۴۷} ^{۵۴۸} ^{۵۴۹} ^{۵۵۰} ^{۵۵۱} ^{۵۵۲} ^{۵۵۳} ^{۵۵۴} ^{۵۵۵} ^{۵۵۶} ^{۵۵۷} ^{۵۵۸} ^{۵۵۹} ^{۵۶۰} ^{۵۶۱} ^{۵۶۲} ^{۵۶۳} ^{۵۶۴} ^{۵۶۵} ^{۵۶۶} ^{۵۶۷} ^{۵۶۸} ^{۵۶۹} ^{۵۷۰} ^{۵۷۱} ^{۵۷۲} ^{۵۷۳} ^{۵۷۴} ^{۵۷۵} ^{۵۷۶} ^{۵۷۷} ^{۵۷۸} ^{۵۷۹} ^{۵۸۰} ^{۵۸۱} ^{۵۸۲} ^{۵۸۳} ^{۵۸۴} ^{۵۸۵} ^{۵۸۶} ^{۵۸۷} ^{۵۸۸} ^{۵۸۹} ^{۵۹۰} ^{۵۹۱} ^{۵۹۲} ^{۵۹۳} ^{۵۹۴} ^{۵۹۵} ^{۵۹۶} ^{۵۹۷} ^{۵۹۸} ^{۵۹۹} ^{۶۰۰} ^{۶۰۱} ^{۶۰۲} ^{۶۰۳} ^{۶۰۴} ^{۶۰۵} ^{۶۰۶} ^{۶۰۷} ^{۶۰۸} ^{۶۰۹} ^{۶۱۰} ^{۶۱۱} ^{۶۱۲} ^{۶۱۳} ^{۶۱۴} ^{۶۱۵} ^{۶۱۶} ^{۶۱۷} ^{۶۱۸} ^{۶۱۹} ^{۶۲۰} ^{۶۲۱} ^{۶۲۲} ^{۶۲۳} ^{۶۲۴} ^{۶۲۵} ^{۶۲۶} ^{۶۲۷} ^{۶۲۸} ^{۶۲۹} ^{۶۳۰} ^{۶۳۱} ^{۶۳۲} ^{۶۳۳} ^{۶۳۴} ^{۶۳۵} ^{۶۳۶} ^{۶۳۷} ^{۶۳۸} ^{۶۳۹} ^{۶۴۰} ^{۶۴۱} ^{۶۴۲} ^{۶۴۳} ^{۶۴۴} ^{۶۴۵} ^{۶۴۶} ^{۶۴۷} ^{۶۴۸} ^{۶۴۹} ^{۶۵۰} ^{۶۵۱} ^{۶۵۲} ^{۶۵۳} ^{۶۵۴} ^{۶۵۵} ^{۶۵۶} ^{۶۵۷} ^{۶۵۸} ^{۶۵۹} ^{۶۶۰} ^{۶۶۱} ^{۶۶۲} ^{۶۶۳} ^{۶۶۴} ^{۶۶۵} ^{۶۶۶} ^{۶۶۷} ^{۶۶۸} ^{۶۶۹} ^{۶۷۰} ^{۶۷۱} ^{۶۷۲} ^{۶۷۳} ^{۶۷۴} ^{۶۷۵} ^{۶۷۶} ^{۶۷۷} ^{۶۷۸} ^{۶۷۹} ^{۶۸۰} ^{۶۸۱} ^{۶۸۲} ^{۶۸۳} ^{۶۸۴} ^{۶۸۵} ^{۶۸۶} ^{۶۸۷} ^{۶۸۸} ^{۶۸۹} ^{۶۹۰} ^{۶۹۱} ^{۶۹۲} ^{۶۹۳} ^{۶۹۴} ^{۶۹۵} ^{۶۹۶} ^{۶۹۷} ^{۶۹۸} ^{۶۹۹} ^{۷۰۰} ^{۷۰۱} ^{۷۰۲} ^{۷۰۳} ^{۷۰۴} ^{۷۰۵} ^{۷۰۶} ^{۷۰۷} ^{۷۰۸} ^{۷۰۹} ^{۷۱۰} ^{۷۱۱} ^{۷۱۲} ^{۷۱۳} ^{۷۱۴} ^{۷۱۵} ^{۷۱۶} ^{۷۱۷} ^{۷۱۸} ^{۷۱۹} ^{۷۲۰} ^{۷۲۱} ^{۷۲۲} ^{۷۲۳} ^{۷۲۴} ^{۷۲۵} ^{۷۲۶} ^{۷۲۷} ^{۷۲۸} ^{۷۲۹} ^{۷۳۰} ^{۷۳۱} ^{۷۳۲} ^{۷۳۳} ^{۷۳۴} ^{۷۳۵} ^{۷۳۶} ^{۷۳۷} ^{۷۳۸} ^{۷۳۹} ^{۷۴۰} ^{۷۴۱} ^{۷۴۲} ^{۷۴۳} ^{۷۴۴} ^{۷۴۵} ^{۷۴۶} ^{۷۴۷} ^{۷۴۸} ^{۷۴۹} ^{۷۵۰} ^{۷۵۱} ^{۷۵۲} ^{۷۵۳} ^{۷۵۴} ^{۷۵۵} ^{۷۵۶} ^{۷۵۷} ^{۷۵۸} ^{۷۵۹} ^{۷۶۰} ^{۷۶۱} ^{۷۶۲} ^{۷۶۳} ^{۷۶۴} ^{۷۶۵} ^{۷۶۶} ^{۷۶۷} ^{۷۶۸} ^{۷۶۹} ^{۷۷۰} ^{۷۷۱} ^{۷۷۲} ^{۷۷۳} ^{۷۷۴} ^{۷۷۵} ^{۷۷۶} ^{۷۷۷} ^{۷۷۸} ^{۷۷۹} ^{۷۸۰} ^{۷۸۱} ^{۷۸۲} ^{۷۸۳} ^{۷۸۴} ^{۷۸۵} ^{۷۸۶} ^{۷۸۷} ^{۷۸۸} ^{۷۸۹} ^{۷۹۰} ^{۷۹۱} ^{۷۹۲} ^{۷۹۳} ^{۷۹۴} ^{۷۹۵} ^{۷۹۶} ^{۷۹۷} ^{۷۹۸} ^{۷۹۹} ^{۸۰۰} ^{۸۰۱} ^{۸۰۲} ^{۸۰۳} ^{۸۰۴} ^{۸۰۵} ^{۸۰۶} ^{۸۰۷} ^{۸۰۸} ^{۸۰۹} ^{۸۱۰} ^{۸۱۱} ^{۸۱۲} ^{۸۱۳} ^{۸۱۴} ^{۸۱۵} ^{۸۱۶} ^{۸۱۷} ^{۸۱۸} ^{۸۱۹} ^{۸۲۰} ^{۸۲۱} ^{۸۲۲} ^{۸۲۳} ^{۸۲۴} ^{۸۲۵} ^{۸۲۶} ^{۸۲۷} ^{۸۲۸} ^{۸۲۹} ^{۸۳۰} ^{۸۳۱} ^{۸۳۲} ^{۸۳۳} ^{۸۳۴} ^{۸۳۵} ^{۸۳۶} ^{۸۳۷} ^{۸۳۸} ^{۸۳۹} ^{۸۴۰} ^{۸۴۱} ^{۸۴۲} ^{۸۴۳} ^{۸۴۴} ^{۸۴۵} ^{۸۴۶} ^{۸۴۷} ^{۸۴۸} ^{۸۴۹} ^{۸۵۰} ^{۸۵۱} ^{۸۵۲} ^{۸۵۳} ^{۸۵۴} ^{۸۵۵} ^{۸۵۶} ^{۸۵۷} ^{۸۵۸} ^{۸۵۹} ^{۸۶۰} ^{۸۶۱} ^{۸۶۲} ^{۸۶۳} ^{۸۶۴} ^{۸۶۵} ^{۸۶۶} ^{۸۶۷} ^{۸۶۸} ^{۸۶۹} ^{۸۷۰} ^{۸۷۱} ^{۸۷۲} ^{۸۷۳} ^{۸۷۴} ^{۸۷۵} ^{۸۷۶} ^{۸۷۷} ^{۸۷۸} ^{۸۷۹} ^{۸۸۰} ^{۸۸۱} ^{۸۸۲} ^{۸۸۳} ^{۸۸۴} ^{۸۸۵} ^{۸۸۶} ^{۸۸۷} ^{۸۸۸} ^{۸۸۹} ^{۸۹۰} ^{۸۹۱} ^{۸۹۲} ^{۸۹۳} ^{۸۹۴} ^{۸۹۵} ^{۸۹۶} ^{۸۹۷} ^{۸۹۸} ^{۸۹۹} ^{۹۰۰} ^{۹۰۱} ^{۹۰۲} ^{۹۰۳} ^{۹۰۴} ^{۹۰۵} ^{۹۰۶} ^{۹۰۷} ^{۹۰۸} ^{۹۰۹} ^{۹۱۰} ^{۹۱۱} ^{۹۱۲} ^{۹۱۳} ^{۹۱۴} ^{۹۱۵} ^{۹۱۶} ^{۹۱۷} ^{۹۱۸} ^{۹۱۹} ^{۹۲۰} ^{۹۲۱} ^{۹۲۲} ^{۹۲۳} ^{۹۲۴} ^{۹۲۵} ^{۹۲۶} ^{۹۲۷} ^{۹۲۸} ^{۹۲۹} ^{۹۳۰} ^{۹۳۱} ^{۹۳۲} ^{۹۳۳} ^{۹۳۴} ^{۹۳۵} ^{۹۳۶} ^{۹۳۷} ^{۹۳۸} ^{۹۳۹} ^{۹۴۰} ^{۹۴۱} ^{۹۴۲} ^{۹۴۳} ^{۹۴۴} ^{۹۴۵} ^{۹۴۶} ^{۹۴۷} ^{۹۴۸} ^{۹۴۹} ^{۹۵۰} ^{۹۵۱} ^{۹۵۲} ^{۹۵۳} ^{۹۵۴} ^{۹۵۵} ^{۹۵۶} ^{۹۵۷} ^{۹۵۸} ^{۹۵۹} ^{۹۶۰} ^{۹۶۱} ^{۹۶۲} ^{۹۶۳} ^{۹۶۴} ^{۹۶۵} ^{۹۶۶} ^{۹۶۷} ^{۹۶۸} ^{۹۶۹} ^{۹۷۰} ^{۹۷۱} ^{۹۷۲} ^{۹۷۳} ^{۹۷۴} ^{۹۷۵} ^{۹۷۶} ^{۹۷۷} ^{۹۷۸} ^{۹۷۹} ^{۹۸۰} ^{۹۸۱} ^{۹۸۲} ^{۹۸۳} ^{۹۸۴} ^{۹۸۵} ^{۹۸۶} ^{۹۸۷} ^{۹۸۸} ^{۹۸۹} ^{۹۹۰} ^{۹۹۱} ^{۹۹۲} ^{۹۹۳} ^{۹۹۴} ^{۹۹۵} ^{۹۹۶} ^{۹۹۷} ^{۹۹۸} ^{۹۹۹} ^{۱۰۰۰}

شیرینتر از استقامت داده از کمبازی حوال پرسید و بلند قوت بران ز حال افاست و حرکت سوال
کرد و شکر گفت قمر و پیش ازین کار خود را اختیار می شود آتم به چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت
آنچه ملک فرمایید بهر این صانع بندگان خواهد بود و صانع ما تو پیدای از زمانه شیر گشت اگر غیبت
نمانی در محبت من خرقه عین باشن ختم شد گفت در آن پیشه بسیر و تا مدتی بر این بگذشت و شتر
بنیایت فریشتد روزی شیطانی شکاری رفت بود و پیر می بست با او در میان ایشان جنگی نوی
و محاربه عظیمی افتاد و شیر را بر او می چند رسیده به پیش از آنکه آن مخرج در گوشه محبت او در گوشه
و شغال که طغیانی از خوان احسان او تفریق می یفتدی بی برجه و بلند و از آنجا که هم جلی شیر بود و بعضی عالمی
که لوک را بر قدم و چشم خود باشد چون ایشان را بدان صورت بید متاثر شد و گفت سنج شارب من از محبت من
و شوار ترست اگر درین نزدیکی میسید دست آرید من بیرون آیم و کار شما ساختگرو انتم ایشان از دست
شیر بیرون آید و گوشه رفتن و با یکدیگر طریق مشاوت میان آورده گفتند از بودن شیر و شیشه را بر او افتاد
که ملک از دست غصتی و نما را با او افتی حالا شیر را بران باید داشت که او را بشکنند و دو سه روز ملک را از
طلب لقمه و طعم فریختی بید آید و ما را نیز بقید حال نفسی شد شغال گفت پیر من این خیال کردید که شیر را
امان آرد و بنده دست خویش آرد و بهر که ملک بر غنچه شیرین نماید و بر لقمه عمد دیگر گردان حیانت کرد
و غائن بهر حال هر دو دست و خدای مطلق از و ناخشنود و ششوی هر که در طرح خیانت گریست درین
وی از عهد دیانت برست مد سکه مروی ز دیانت بود و قلبی مرموز خیانت بود و نایع گفت پیر من
چیزه توان اندیشید شیر از عهد عین عهد بیرون آید و در شما جانی نگردد از یکدیگر بروم و باز آید
پس شش شیر رفت با استاد شیر رسید که هیچ شکامی نشان کردید و از صید خبر آید و نیز نایع گفت ای ملک
که ام از کسنگی کار نیکند و قوت حرکت نیز نماند اما وی بخاطر سید است که اگر ملک بدن خست
و پیر را رفاهیت تمام نیست مستوفی بحال آن پیشه گفت ضمن سخن بعضی سان تا که غیبت آن
حال اطلاع یافت نایع گفت این شتر در میان با منی است و از و در صحبت نفعی تصویب شده و حال وقت
باید بیست فر دست آمده و شکار است بدام افتاده شیر و شتر شده و گفت خاک بر سر فغان این
که جز نیوه نفاق کوشید غدر بنارند و طریق رفیق و قوت مروی و مروت بیکبار فرو میگذازند قطعه
اول نماند که وفا نیست با ایشان به طلب و فاکر غیر خیانت کاشان و سنگ زگرگان نموشه

حکایت و منگت آورد و مانند که بر ساحل ریای هند بودی شد از مرغان کاشی از طوطی چون
جفتی از آن کس را دریا نشین داشتند و لب آب سکن گرفته بودند چون وقت بیهوده فراز آمدند و گفت بر
نماند بیهوده جانی باید طلبید که بعد از آن خاطر توان گذر آید ز گرفت اینجا جانی تر و جوی لکشت و حال
تجویل ازین محل محال می نماید بیهوده میاید نماید و گفته این جا جانی تل است چه اگر دریا موی بر آورد
بچکان را در باید و شرح اوقات ایام باصناع گرداند تا چه تدبیر توان کرد گفت گمان نه بر کم کوی دریا
و لیری تواند کرد و جانب مرفر و کدشت نماید و بالفرض اگر چنین سبستی اندیشه بگذار و کنه بچکان با غرق شود
انصاف از وی بتوان تیر و فریب بر هم زخم از غیر مراد م کرده است آنم که ز بونی کشم از جرح فلک ماده گفته
صد خود تجا و ز نمودن لائق است و ز ماده از طور خود لاف کردن اهل خرد را ناموافق شود چه قوت و کس در بار
با تمام خود تیر می کنی و بچه شوکت و مرتبه نجابت مناعت اوی کنی بدیت بتاراج خود ترکتازی کنی
که بگشاک با و بازی کنی ازین لیشه در گذر و از برابریه محالی این جانی حصین اختیار کن و از بصیرت
بچرخ که هر که سخن ناصحان بشنود و بصیرت یار آن شوق را کار زین دید و آن سدا که سنگ است سید طوطی که
چگونه بوده است آن حکایت ده گفت و رده اند که در آگیری که ایشان نصف خنیه چون کینه عکس بر
بودی و بعد از طاعت از عین ایجا و شیره بیس خرد و در و لید و سنگ است ساکن بود و بگویم تجاوت سرشته
حال ایشان بصیافت کشیده بود و همسایگی همه جا گلی انجامیده و بیدار هم خوش آمد عمری با سبب لب بر
بدیت خوش است مگر که بر رود و ستان کنر و به خوشاوی که بسیاران بهر آن گذر و ناگاه دست و زنگا
غدا با خن جلوه خسار و حال ایشان خراشیدن گفت و سپهر آینه فام صوت مفارقت و مرآت اوقا
ایشان نمودن آغاز کرد و آسمانی خیمه آینه که در ششوی خوش است از جام وصل لبران می
ولی هشتش خنار بجز در پی به برین خوانس نماید لقمه نان به که سنگی نایدش در زید دندان
در آن آب که ماده حیات مدد معیش ایشان بود نقصانی کلی پدید آمد و تفاوتی فاش ظاهر گشت
بطان این کیفیت آن صوت و قوف یافتند از این طرف برشته عوبیت جلا تقصیر از قطع سفر بهر آنرا که
در جای لیش به و نشن از غم این آن تبرت که هر چند شرح سفر بود ولی از جفا و ن تبرت پس باولی
بر غم و دیده بر غم نزدیک است پشت ماده شرح در میان ده گفت بدیت مار از تو چشم بدایم جا که در چشم
ایام چو بگویم که چکار کرده است از سوز فراق بنا لید و بر دست تمام فریاد گشت مگر این چه سخن است

ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا به اگر راست پری خوشی خوشی به ایشان بنیاد و ندر و سنگت
آن محکم بدندان گرفت و بطان بر دو جان چنگ بست و شسته او را میسر و ندر چون باوج هوا رسیدند گذر ایشان
بر بالای دوی افتاد و مردم در چند بار شده از حال ایشان تعجب گشتند و تبصره بیرون آمده از چپ دست
فریاد بر آوردند که نگرید بر لطفان سنگت را چگونه می کشد چون مثل آن صورت در آن ایام مشاهده آن قوم
نرسیده بود هر زمان عزیز و غوغای ایشان یاد می شد سنگت ساعتی خموش بوده آخر دیگر
غیر نشد رجوش آمد طاقش طاق شده گفت ع تا کوشد و هرگز آنکه نتواند دید آسب کشادن همان بود
از بالا بر افتادن همان بطن او را زد و اعلی الرسول الاکبر کعبه در وستان نصیحت فرمودن باشد
و بنیکجنان پند نمودن قطع نیک خیمه ایان بندید و یک بنیکجنان شوند پند پذیرد پند پذیرد پند پذیرد
خواه تو ام بود تو بدست کی کن تاثیر و فائده این مثل آنست که هر که عظمت و ستان سبع قبول معنا کند
بطلان محسوس نوده باشد و لغات نصیحت از چهره و قامت خود کشوده و در آنکس سخنها عزیزان ننگ در گوش
قبیل بنجاید سنگت ندامت به سلیوی گفت شنیدم این مشکل آوردی و بر مضمون آن مطلع شدم
و نامتس و بجای نگار که در ممدول ترسند هرگز یاد نهند و سخن همان است که کوی در یار عایت جانب
از لوازم خواهد داشت ماده بقیه نماید و چون بچکان پیرین سفید بقیه چاک زوه سزار گریبان حیات
بر آوردند و باور موج آمده ایشان را در زیر این هلاک گرفت ماده بعد از مشاهده آن واقعه در خطر
آمد و باز گفت که ای خاکسار من دستم که با باری نتوان کرد و حالا بچکان را بر او دادی و آتش در جان
من شوی باری بپیرانیش که بدان مری بر جان ایشان توان در نگاهت سخن صحبت گوی که من بر همان عهد
که دانسته و از جمله قول خود بیرون آمده انصاف نویسیم بر با خواهم شنیدنی الحال نزدیک مرغان و گنج
فروش و از هر صنف هر که کم پیشوا و مقتدا بودند همه را یکجا جمع کرده حال خود با ایشان شرح داد و التماس عدل
و محاضرت نمود و زبان نیات این نعم آفازه نداد و بیت احوال رومند دل بی توانست به کام و سستی
و وقت عنایت به اگر عزیزان هر درین قعه هم نشین گردان نشد و با اتفاق و این کس و کس یا نستانند و را
جرات بیفزاید و من بعد قصد بچکان یک مرغان کند و چون این قاعده سنگت این رسم تقریر پذیرفت
دل از فرزند آن بر یاد کند و وطن مسکن باشد و باید که فر و با بصد خواری با بیاخت با بار غمش با قدم
معت آبا و عدم باید نماید مرغان این قوه خسته حال مشکه بال شده در در یافتند و بکار بارگاه سیم رخ شست

در میان ما که در این عالم بود و بی یاران هم هیچ نوع زندگانی نمی توانستند شنوی ای بی یاران
زندگانی در خود بی تو کلام زندگانی به هر زندگی کنی تو باشی به گسست بنام زندگانی به و بعد که مرا
عاقبت و دل غم نیست که یار فراق چون خواهد بود فرود منور سرور و انهم چشم ناشده و در دل از زلف
دوری جوید از آن است به لطف آن جوانی که ما را نیز جگر از خار خار مغارت ریش است و سینه مار با آن
زبان آتش مهاجرت سوزی پیش این است که محنت بی آبی خاک بود با ریا و عدم برود
لاجرم بصورت ترک یار و یار گرفته گریخت غربت اختیار سکینیم بیت بگام عاشق بیدل کوی یاز رفت
کستی رفته حبت با اختیار رفت به سنگ پشت گفت ای یاران که یارید که حضرت نقصان آن است حق من چشم
و همیشه من بی تک ممکن نباشد این یاران حق صحبت قیمتهای آن میکنند که مرا با خود ببرند و محنت با یاران
تنها گذارند فرو تو جان منی غم فتن داری به چون جان و در این تن عیان چه کند به گفته ای دوست
یگانه و هر مهر زانه شیخ بجان تو ما از جلا وطن یا دوست و غم فراق تو دل ما موجب ملامت و نکاب شد
و با هر جا که رویم اگر چه در فایست تمام شرم و بعشرتی کامل و ز کار گذاریم بی دیدار تو چشمه عیش با تیر و دیده
بخت با خیره خواهد بود و با این جز نوقت و مصاحبت تو آرزوی نیست لیکن رفتن با بروی زمین قطع
مسافت و در از کردن مشحنت و پریدن نیز در فضا هو او با اتفاق نمودن شکر برین تقدیر همراهی چگونه
تواند بود و در وقت بر چه وجه توان کرد سنگ پشت گفت چاره این کار هم درین شای تواند با نخواست و حیل این
هم هم از اندیشه شام حال اند شد و من با جانی از خیال بجز آن خسته و دلی از یار فراق شکسته چه ندید
توانم کرد و عیبت در سرکاری لی بیاید بخت به نایند دل شکسته تدبیر است به گفتن ای یار عزیز ما
درین مدت از تو خفتی فهم کرده ای و تو شکلی بسنگی در ایته شاید که آنچه گویم بدان کار نکنی و عهد که بندی بر آن
ثبات تمامی سنگ پشت گفت این چگونه تواند بود که شما برای صلاح حال من سخنی گوید و من خلاف آن
اندیشم و با و عده که بخت من بود و با نرسانم فرود عهد بستم که سر از عهد نه تخم هرگز به شرط و که شرط تو
تجاویز کنم به لطف آن گفته شیطانت است که چون برشته به او پریم مطلقا سخن بگویی چه هرگز چشم بر خواهد
افتاد سخن خواهد انداخت و تجویز کنایت مگر خواهد فرمود باید که چند آنچه عبارت با اشات چیزی شنوی با
مکتبی بینی راه جوانی بندگی و بیگانه زبان کشالی سنگ پشت گفت فرزند درم و البته مهر خاموشی بر لب
شعشع جویب هیچ آنند به شوام شد قطعه به پیری سیدم در قصه ایوان به بد و گفته ای که با حقل بود

هم خاوه مار و عسایر شیر میزند اگر چه با خفته و شیرین باشد فاقبتان یکی سرورند و این کوهی است بسیار
فشر و کین ملازمت پادشاه که آن ترسیم بد که بچو صحبت سنگت ^{ای} و در ناگاه و این کوهی اندیشید و فکر خاک
می ساخت از هر دو طرف علامتی که در مشه بی نشان داده بود معاینه دیدند و جنگ آغاز نهاد و خروش
و فریاد و عرصه زمین قصاصی زبان انگندند قطعه ز غوغای ایشان گوش ^{سجده} و سماع به دوران و
و پیشه پریشان شده بودی و شکافتن گرزوی بود یکی زیر خاشاک پنهان شده بود کلیه کن صورت
دیگر رو بر نه آید و گفت با عی صد خیل و نیزنگ بر آمیخته بود و آنکه میان کارگر بخیزد باران دو صد
فر و نشانند این گویا اگر تو آغشته بودی تاوانی خاست عاقبت کار خود را می بینی و شامت خاست
مهم خود می شناسی تا به در میگفت عاقبت خیم کد است گفت این عمل تو کرده درین کار هفت ضرر
ظاهرست یکی آنکه بی ضرورتی نعمت خود را در شقت انداختی و در پنج قوی نفسش سر سایدی دوم مخدوم
خفتن است که بقصر سرد و یوفانی موسوم شد و این بدنامی بدور و آذاتی سوم هم چو بی زبون
نگاه می کردی و احوال و طه بلاک انگندی چهارم خون آن بگناه که بسجی تو کشته خواهد شد و گویا
پنجم جماعتی با در حق پادشاه بدگمان ساختی و یکی که از خوف و ترک من کرده بفرمان بگیر جمع نمایند و آن
خانمان آواره شده بخت غمیت بلای جلا و مانند چشم ^ع پسا لا لشکر سباع را غمگین کرد و هر آنکه
عقد جمعیت ایشان بعد ازین نماندند خواهد بود و بفرموده ضعیف خود ظاهر کردی و آن عوی که من این کام
برفوق و تطف پر دازم بیایان زیاده می بود البته ترین مردم آنست که فتنه بخت را بیدار کند و می بصلح و
ملاصحت تدارک پر خواهد که جنگ و شورش در پیش رود و من گفت که تو نشاید که گفتا مدیبت کار بقتل
بر نیاید و یوا یکی در رویا بیدار کلیه گفت تو درین کار بستوی خود چه مهم پر و خسته تو بدست ستماری
چه طرح انداخته که از پیش نهفته به احتیاج بعتف و شستی بوده آخرت بدانی که رای درست و اندیشه دستوار
بر جرات و شجاعت مقدم است از رای قبل شجاعیه لشجاعتان ^ع و کار با است کند عاقل کامل سخن
که بعد لشکر بر زمین نشود و در همیشه اعجاب تو در ضرور بودن بر خود و مفتون شدن بجاه این بنیای
فرینده که چون عشوه سر جنب نالیشی ندارد معلوم بود و لیکن اظهار آن با تو ناملی میکردم که مگر انجایی
یابی و از خواب غرور و غفلتستی شراب بیدار و بهالت بیدار و شوخی کردی چون از حد در گذرانید
و نفس با دیه منالالت با یو یو غمیت سرگردان تو پریشان تر میشوی وقت است که از کمال نادانی

صورتی تا در وقت غروب سینه بند و گفتند اگر عم عیبت خود خوری سلطان ایشان را می بود و اگر برود
ناری مظلومان یکی مخمور و فان نداری قیامت مرغان از صغیر و بزرگ تو مشوره منشور با سپانی ایشان
بدگیری حواله خواهد شد عیبت عم زبردستان بخود زیاده تیرین زبردستی روزگار و سیرغ ایشان از استمان
با خدم و شرم خود از دال السلطنه متوجه دفع آن نمائند و مرغان معلومت مطاسرت او قوی است و کشته شود
بسال بیای بند آوردند چون سیرغ با سپاهی که از حد حصر آن حوصله سابق هیچ شوق بخجیدی عدو
و صنوف ایشان از این گمان امکان سنجیدی قطعه همه بسیار وقت رود و لیر خون آشام و همه دلاور و
زرم از مانی کینه گذارند و در بر خود خود و جوشن این بر و بال به کشیدند و شجره و شجره و شجره و شجره
در یارید نسیم صبا که سلسله حبیبان موج است آن خبر بگویند یارسانند و چون حوصله خود قوت
مقاومت با سیرغ و لشکر طیور زید ضرورت در مقام عتذار آمده بچکان طیلوی باز و از عرض زایر او این
افساده است که هیچ شوم را اگر حد یجایت حقیر باشد خوار نباید شد که از سوزن خود قامت کار می آید
در از قدر آن عاجز ماند و چیده آتش اگر چه نظر اندک ناید سیر حیر با و ملاقی گردد بسوزد و حکما گفتند که
دوستی هرگز بین مقابله بینی یک شخص ناید فرود دوستی را نه از شخص کم است به دوستی را یکی بود بسیار
من ابتدا بجنبگ نخواهم کرد تا بیدی کافر نعمتی موسوم نشوم اما چون شوق قصدین کند صیانت
و نگاهت تن خود لازم خواهد داشت و نگفت چون و یک شیوه می بینی که خوشترین افرشته
بزیان نند و شعله شمشیر چون آتش شمشیر افرخته بنظر آید که قصد تو دار و دشمنی گفت که چیزی از
سعی مشاهده و در آینه حجاب ظن خسار یقین برود بر سر غدر و قصد شریک اطلاع خواهد افتاد و دست
و تازان می بکاید آورد و دست می خردی که شادان خود بگیران بود و سدی بود و ناخوار و در همه
بود و کلید گشت تا بکجا رسید و هم بجا میاید و منزه جوایب سعادت نیست نکند و از روزگار هم بچه
که در غمی هر چه تمامتر می نمود و چنین کاری شوا بچوبی آسانی ساخته شده و نه این سلفیت روزگار
مکافات مضمون این بیت گوش بومندان محفل صحبت فرمودند فرود خوش گرفتن حرفان سرفراز
گرفتشان بگذار و فراری گزیده پس سر و سوسو شیر رفتند و اتفاقا گاوی را از ایشان سید چشم شیر گاو
افتاد و در دست بکجا آمد و شیر خوردن آغاز کرده دم سید را بزین نیز و در داند از غایت غضب هم میسوزد
شمنز یقین کرد که شیر و دار و با خود گفت خدنگاری لکون خون و حیرت و ملازمت سلاطین هم بود